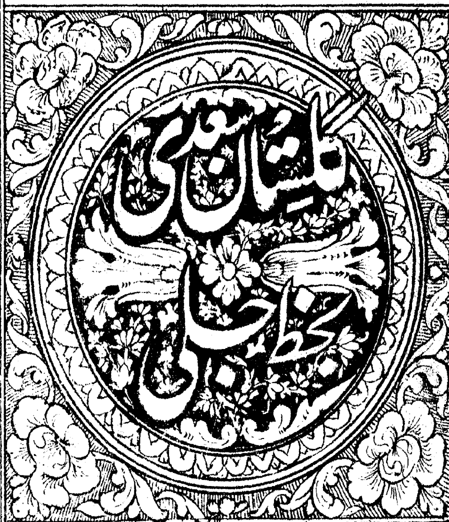
UNIVERSAL LIBRARY

ما شاء الله لا قوة الا بالله

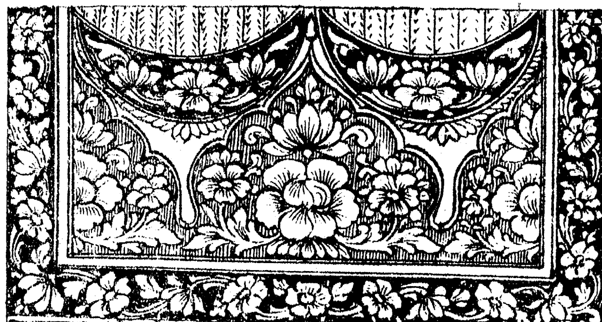
الحمد لله که درین ایام میمنت التیام نسخه جامع مواعظ و حکم اعنی



معه فرهنگ لغات بتصحیح بلیغ بسعی کارپردازان مطبع

در آگره از پریس الله دیه میرٹھ طبع شد

قیمت مجلد ۸ر جلد ۱۵۰





منت مر خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون بر می‌آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب. بیت

از دست و زبان که بر آید	کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور. قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش	عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش	کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده

پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد **قطعه**

ای کریمی که از خزانهٔ غیب	گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم	تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای استبرق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصارهٔ نحلی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمائی به تربیت او نخل باسق گشته **قطعه**

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند	تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار	شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان **بیت**

شفیع مطاع نبی کریم	قسیم جسیم نسیم وسیم

بیت بلغ العلی بکماله	کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله	صلوا علیه و آله بیت

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

که یکی از بندگان گنهگار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه خداوند جل و علا بر دارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض فرماید بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری + دعوتش را اجابت کردم و امیدش بر آوردم که از بسیاری دعا و گریه بنده همی شرم دارم بیت

کرم بین و لطف خداوندگار	گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد / بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند / بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالیکه از ان معاملت باز آمد یکی از محبان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گل چنانم مست کرد که دامنم از دست برفت بیت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز / کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند / کانرا که خبر شد خبری باز نیامد قطعه
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم / وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر / ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله مضجعه

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت

سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که همچو کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم

زانکه که ترا بر من مسکین نظرست | آثارم از آفتاب مشهورترست
گر خود همه عیبها بدین بنده درست | هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی | رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری | که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم | و لیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد | وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیله وحسناته وارفع درجة اودائه وولاته ودمّر علی اعدائه وشناته بما یتلی فی القرآن من آیاته وآمن بلده یا رب واحفظ ولده قطعه

لقد سعد الدنیا به دام سعده | وایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو غرسها | وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست | تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک | مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر | بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس | چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

شبی در ایام گذشته تأمل میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

هر دم از عمر میرود نفسی | چون نگه میکنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی | مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت | کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل | باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت | رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی | وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار | دوستی را نشاید این غدار

بادهٔ عیش آدمی شکم است | تا بتدریج میرود چه غم است

گر به بند چنان که نگشاید | گو دل از عمر بر کنند شاید

ور گشاید چنانکه نتوان بست | گو بشو از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف و سرکش | چند روزی بوند با هم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب | جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل | ننهد بر حیات دنیا دل

نیک و بد چون همی بباید مرد | خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست | کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برف است و آفتاب تموز | اندکی ماند و خواجه غرّه هنوز

ای تهی دست رفته در بازار | ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود خورد بخوید | وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش دل بشنو | ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم | به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جواب

نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت **قطعه**

کنونت که امکان گفتار هست	بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد	بحکم ضرورت زبان در کشی

یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانیده که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و عکس رای اولی الالباب ذو الفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام **قطعه**

زبان در دهان ای خردمند چیست	کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی	که جوهر فروشست یا شیشه گر

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست	بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن	بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او درکشیدن قوّت نداشتم و روی از محاورت او
بگردانیدن مروّت ندانستم که یار موافق بود و محبّ صادق **بیت**

چو جنگ آوری با کسی برستیز — که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرّج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که
صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده **قطعه**

اول اردی بهشت ماه جلالی — بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لآلی — همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد
موضعی خوش و خرّم و درختان درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش
ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته **قطعه**

روضةٌ ماءُ نهرها سلسال — دوحةٌ سجعُ طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ — وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایهٔ درختانش — گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند نظم

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالیکه من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی فصلی و همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد

ذکر پادشاهزاده جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله قبره

وتمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه سایهٔ کردگار
پرتو لطف پروردگار ذخر زمان وکهف امان المؤید من
السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة
سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن
الاتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم
مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث
ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی
ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما
بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید

قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید — نگارخانهٔ چینی ونقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد — ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش — بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر طال الله عمره

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یاس از پشت پای خجالت
بر ندارد و در زمره صاحب نظران متجلی نشود مگر آنکه که متحلی گردد بزیور قبول
امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا
ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک
الخواص اتابک فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمده الملوک
والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و
ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق

شعر

هر که در سایه عنایت اوست	گنهش طاعت است و دشمن دوست

هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر در ادای برخی
ازان تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب
مگر بران طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعای
خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است از حضور چه این بتصنع
نزدیکست و آن از تکلف دور باجابت مقرون باد قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی | تا چو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است گر لطف جهان آفرین | خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هرکه نکونام زیست | کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل | حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طایفهٔ از حکمای هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن میگفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر می باید بود تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم

سخندان پرورده پیر کهن | بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تامل بگفتار دم | نکو گوی گر دیر گوئی چه غم
بیندیش آنگه بر آور نفس | وزان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهترست از دواب	دواب از تو به گر نگویی صواب

لطیفه در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد	خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده	کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار	پای پیش آمدست و پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان	شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج مصرع

مردیت بیازمای وانگه زن کن قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ	چه زند پیش باز روئین چنگ

گربه شیرست در گرفتن موش	لیک موش است در مصاف پلنگ

اما با عتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوائب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق

قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب	ز ما هر ذره خاک افتاده جائی
غرض نقشیست کز ما باز ماند	که هستی را نمی‌بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت	کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا برین روضهٔ غنا و حدیقهٔ غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد والله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب

باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم در فضیلت قناعت باب چهارم

در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری

باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت مثنوی

در این مدت که ما را وقت خوش بود	ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم	حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز	دست بگیرد سر شمشیر تیز

شعر

اذا یئس الانسان طال لسانه
کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او

درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت
پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت
روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ که وی گفت پسندیده‌تر آمد
مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی
و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز

هر که شاه آن کند که او گوید	حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه

بر طاق ایوان فریدون نوشته بود

مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید
که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه
همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی

که بجا آورد و گفت هنوز نگران هست که ملکش با دگران است

قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند	کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک	خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر	گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر	زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر میکرد پسر بفراست و استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر **فقره** الشاة نظیفة والفیل جیفة

اقل جبال الارض طور و انه	لاعظم عند الله قدرا و منزلا
آن شنیدی که لاغری دانا	گفت باری بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود	همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند باقی

تا مرد سخن نگفته باشد — عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست — شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند و قصد مبارزت کردند اوّل کسیکه بمیدان در آمد این پسر بود و گفت قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من — آن منم کز در میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند — روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و چند مردان کاری را بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود — تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان بکار آید — روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که همدران روز

بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش

میکرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند

خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید

و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند شعر

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم	ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد

پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع

برخاست که ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای	بذل درویشان کند نیمی دگر
هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه	همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان

بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم

آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ملجأ و ماوای خود کرده مدبران

ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طائفه
همبرین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای	به نیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی	بگردونش از بیخ برنگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل	چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی بتجسس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاه میداشتند
تا وقتیکه بر سر قومی رانده بود و مقام خالی ماند تنی چند مردان واقعه دیده جنگ
آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان
باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند
نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت شعر

قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین گاه بدر جستند و دست یگان یگان بر کتف بستند
بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقا در میان ایشان جوانی بود

که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن در هم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست	تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل و بنیاد ایشان منقطع کردن اولیتر است که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر	کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی

اما بنده امیدوار بود که بعشرت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان
گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده
و در حدیث ست کُلُّ مَوْلُودٍ یُولَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ فَاَبَوَاهُ
یُهَوِّدَانِهِ وَیُنَصِّرَانِهِ وَیُمَجِّسَانِهِ قطعه

پسر نوح با بدان بنشست	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر
آزار او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد	دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد	چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب بتربیت او نصب کردند
تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان
پسند آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت سلطان شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان

در او اثر کرده است جهل قدیم از جبلت او بدر برد ملک را این سخن تبسم آمد و گفت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت درو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسّر بدندان گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی	ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست	در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه زمین شوره سنبل بر نیارد	درو تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست	که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگزاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا فرد

بالای سرش ز هوشمندی	میتافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان
گفته اند توانگری بدلست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او
بر منصب او حسد بردند بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند
دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در
حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی ام ملکه همه را راضی کردم مگر
حسودان که راضی نمیشوند الا بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باد

قطعه

توانم اینکه نیازارم اندرون کسی	حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست	که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

شور بختان بآرزو خواهند	مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم	چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان	کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت
دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده بجای که خلق از مکاید فعلش بجهان رفتند

واز کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند **قطعه**

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد	گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود	لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت بر او مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی بر او بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری **فرد**

همان به که لشکر بجان پروری	که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست **مثنوی**

آنکه جور پیشه سلطانی	که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افگند	پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندان فرستاد بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان رسیده بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و برآنان مقرر شد مثنوی

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست	دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین	زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است
فرد غم زیردستان بخور زینهار	بترس از زبردستی روزگار

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه براندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک تحمل امثال این صورت نبندد

وچاره ندانستند حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی
خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا
انداختند چند نوبت غوطه خورد ازان پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند
بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک
را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود
قدر سلامت کشتی ندانسته همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید — معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف — از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

فرق است میان آنکه یارش در بر — با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی
قطع کرده که سواری از در در آمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند
بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند
ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

قطعه درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید

امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید

بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چو او صد برآیی بجنگ

از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت بربالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بے انصافی منسوب بود در آمد و نماز و دعا کرد و حاجت همی خواست

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند	و آنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشان ست و صدق معامله ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی

نظم

بباز وان توانا و قوت سر دست	خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید	که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت	دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده	وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

مثنوی بنی آدم اعضای یکدیگرند	که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بیغمی	نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانانرا **مثنوی**

ای زبردست زیردست آزار	گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری	مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که کدام عبادت فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری **قطعه**

ظالمی را خفته دیدم نیمروز	گفتم این فتنه ست خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست	آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی می گفت **بیت**

مارا بجهان خوشتر ازین یکدم نیست	کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما برون خفته بود گفت **بیت**

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست	گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرّهٔ هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت ای درویش دامن بدار گفت من از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان حال باز آمد

بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال	نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حالش بگفتند بهم برآمد و روی ازو در هم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند

مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه	که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نه بینی ز پیش	به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت

برآید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین **بیت**

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد	زود بینی کش بشب روغن نماند در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن **قطعه**

بروی خود در طماع باز نتوان کرد	چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
کس نبیند که تشنگان حجاز	بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین	مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند **مثنوی**

چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار	که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم گفتم

دوستِ بی سپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال
از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمتِ سالها درنوردد و گفت اگر
بکرم معذور داری شاید اسپم بی جو بود و نمد زینم بگرو سلطان
که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد فرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد	وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

حکایت یکی از وزرا معزول شده بحلقه درویشان درآمد و برکت
صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دگر
با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی رباعی

آنانکه بکنج عافیت بنشستند	دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند	وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت
نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد فرد

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد	که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد	اگر یکدم درو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان فرد

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار	بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که به اقلیمی دیگر نقل کنم تا در آن صورت که زندگانی کنم

کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **بیت**

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست	بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

یا از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند **قطعه**

مبین آن بی حمیت را که هرگز	نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را	زن و فرزند بگذارد بسختی

و درین علم محاسبت چنانکه معلوم ست چیزی دانم که اگر بجاه شما شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بر آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید ست و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن **قطعه**

کس نیاید بخانه درویش	که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو	یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی

نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد **فرد**

راستی موجب رضای خداست	کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک **قطعه**

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی	که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش برادر مدار از کس باک	زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان وخیزان کسی گفتش که چه آفت است که موجب مخافت است گفتا شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا با او چه مشابهت گفت خاموش اگر حسودان بغرض گویند که این هم بچهٔ شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده بود ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت و لیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن

تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی در انحالت که مجال مقالت باشد
پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی فرد

بدریا در منافع بیشمارست	اگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و
سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کاین چه عقل و کفایت ست و
فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان در زندان
بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند	لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست	در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می‌شنود نزدیک صاحب دیوان
رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بوده صورت حالش بگفتم و اهلیت و
استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد
لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند و کارش از ان درگذشت

و بمرتبهٔ بالاتر ازان متمکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود
تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت
بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم **فرد**

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار	که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
الا لا یجارن اخوا البلیّة	فللرحمن الطاف خفیّة **فرد**
منشین ترش از گردش ایام که صبر	تلخست ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا با طائفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت
مکه باز آمدم یکدو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان
و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنانکه تو گفتی طائفه
حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت
آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق
خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند **قطعه**

نبینی که پیش خداوند جاه	ستایش کنان دست بر بر نهند

اگر روزگارش در آرد ز پای	همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم درآن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در تلاطم بمیری **فرد**

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار	یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن برین کلمه اختصار کردم **قطعه**

ندانستی که بینی بند بر پای	چو در گوش نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش	مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نامناسب حال

درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار انبان کاسد خواستم
تا بطرف لقمه کفاف یاران متخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم دربانم
رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که حکیمان گفته اند **قطعه**

در میر و وزیر و سلطان را	بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب	این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرام
در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم **فرد**

بگذار که بنده کمینم	تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای سخن است **فرد**

گر بر سر و چشم من نشینی	نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم **قطعه**

چه جرم دید خداوند سابق الانعام	که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حلم	که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم این سخن عظیم را بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر
بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت
بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم **قطعه**

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید	روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد	که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم
برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت **قطعه**

نیاساید مشام از طبلهٔ عود	بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن	که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را
بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن
که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فرو ماندگی باشد **قطعه**

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش	رسد هر کدخدائی را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم | که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد در او زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت | نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشین روان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشین روان گفت بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمده بران مزید کرده تا بدین غایت رسید قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی | برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد | زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان

آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل ازو بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد بیت

آتش سوزان نکند با سپند	آنچه کند دود دل مستمند

سر جملهٔ حیوانات گویند که شیرست و اذل جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در

مثنوی مسکین خر اگرچه بی تمیزست	چون بار همی برد عزیزست
گاوان و خران باربردار	به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقراین معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه

حاصل نشود رضای سلطان	تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد	با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه وی تامل کرد و گفت قطعه

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد	بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت	ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف بیت

نماند ستمگار بد روزگار	بماند برو لعنت پایدار

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بران لشکری خشم آمد و در چاه کرد و درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه می کردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم مثنوی

ناسزای را که بینی بخت یار	عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز	با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد	ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار	پس بکام دوستان مغزش برار

حکایت یکی را از ملوک مرضی هائل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طائفه از حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوائی نیست

مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن
دهقان پسری را یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش
را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که
خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد
پسر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید که درین حالت چه جای
خنده بدست گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند
و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون
درسپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر
هلاک من می بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد	هم پیش تو از دستت اگر خواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک
من اولیتر که خون چنین طفلی بیگناه ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت
و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید و گویند هم دران هفته صحت یافت قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت	پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور	همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت فرد

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست	بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمای خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چه مصلحت می‌بینی وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می‌بینم که از بهر خدا و صدقه گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلای نیفگند گناه از من است و قول حکیمان معتبر گفته‌اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار	سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی برروی دشمن	چنان دان کاندر اماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا ازو حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که ترا	در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را	سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حروف را

منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر کم
اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از
متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس
فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر
فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت برخواندند نبشته بود که حسن ظن
بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را
امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانست و
باندک مایه تغیر خاطری با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد

آنرا که بجای تست هر دم کرمی	عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی وی خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر
خواست که خطا کردم که ترا بی جرم و خطا بیازردم گفت ای خداوند بنده
درین حالت مر خداوند را خطای نمی بیند بلی تقدیر خداوند تعالی چنین
بود که مرین بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت

برین بنده داری و آبادی هست و حکما گفته اند مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست	که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد	از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان همی گفت که مرسوم فلانرا چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدای تعالی همین مثال دارد

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه	سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
مثنوی مهتری در قبول فرمان است	ترک فرمان دلیل حرمان است
هر که سیمای راستان دارد	سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف

ولتوانگران را دادی لطیفه صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت بیت

ماری تو که هر که را ببینی بزنی	یا بوم که هر کجا نشینی بکنی قطعه
زورت ار پیش میرود با ما	با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین	تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و بدو التفات نکرد تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقا همان شخص بر وی بگذشت و دیدش که با یاران همیگفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش	که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی	که آهی جهانی بهم بر کند

لطیفه بر تاج کیخسرو نوشته بود قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز	که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما	بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سه صد و شصت بند
فاخر دانستی و هر روز از آن بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی
از شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر
یکی بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت
و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی
تا بجدیکه پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست
از روی بزرگیست و حق تربیت و اگرنه بقوت از و کمتر نیستم و بصنعت
با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی
متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران
روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی که اگر کوه
روئین بودی از جای بر کندی استاد دانست که جوان بقوت از و
برترست بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با وی در آویخت
پسر دفع آن ندانست و بهم بر آمد استاد از زمینش بدو دست بالای سر برد

وبر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت
دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورنده خویش دعوی مقاومت
کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزور آوری
بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود و همه عمر از من
دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین
روزی نگه میداشتم که زیرکان گفته‌اند دوست را چندان قوت مده که
اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید قطعه

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی برو
بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است سر بر نیاورد و التفات نکرد
سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقه پوشان
امثال بهایمند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت

ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

پادشه پاسبان درویش است	گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست
قطعه یکی امروز کامران بینی	دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد	خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست	چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند	ننماید توانگر و درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست	کاین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست

که روز و شب بخدمت سلطان مشغول می باشم و بخیرش امیدوار و از
عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عزو جل
را چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی **قطعه**

گر نه امید و بیم راحت و رنج	پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی	همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک
موجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر ما بیک
نفس سر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند **قطعه**

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت	تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد	در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند
هر یک از ایشان دگرگونه رای همی زدند و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد

بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند ای ملک را
چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم
نیست و رای همگنان در مشیت ست که صواب آید یا خطا پس
موافقت رای ملک اولی ترست تا اگر خلاف صواب آید بعلت
متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند **مثنوی**

خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باشد دست شستن
اگر شه روز را گوید شب ست این
بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت سیاحی گیسو بافت یعنی علویست با قافلهٔ حجاز بشهر در
آمد و چنان نمود که از حج می آید و قصیده بنگو پیش ملک برد و دعوی کرد که وی
گفته ست ملک نغزش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی
از ندمای حضرت پادشاه که دران سال از سفر دریا آمده بود گفت من
او را عید الضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من
او را شناسم و پدرش نصرانی بود در ملاطیه اینان ستند که شریف نیست

و شعرش را در دیوان انوری بیافتند ملک فرمود تا برندش و نفی کنند تا چندین
دروغ درهم چرا گفت ای خداوند روی زمین سخنی مانده است در خدمت بگویم
اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد	دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو	جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته است
فرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند و بدل خوشی او را گسیل کنند

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده
که مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان
دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی
بزبان بریدن و دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست
که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه از حد در
نگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم **قطعه**

نه مردست آن بنزدیک خردمند	که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس ست از روی تحقیق	که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طائفه بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد و دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین ست و سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها قطعه

تا توانی درون کس مخراش	کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر	که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بسعی بازو خوردی
باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی
گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان
گفته اند که نان جو خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر	به از دست بر سینه پیش امیر قطعه
عمر گرانمایه درین صرف شد	تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز	تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم که
فلان دشمن ترا خدا تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت فرد

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست	که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند و بزرجمهر
که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا
سخن نگویی گفت وزیران بمثال اطبااند و طبیب دارو ندهد مگر بسقیم

پس چو پن بینیم که رای شما برصوابست مرا به سر آن سخن گفتن حکمت نباشد مثنوی

چو کاری بی فضول من بر آید	مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینیم که نابینا و چاه ست	اگر خاموش بنشینم گناه ست

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این ملک را الا به خسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا بجائی بود که طائفه حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم برکنار نیل و باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن حکیم درویش گفت مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودی	ز نادان تنگ تر روزی نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند	که دانا اندران حیران بماند مثنوی
بخت و دولت بکاردانی نیست	جز بتائید آسمانی نیست

کیمیاگر بغصه مانده و رنج	ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتادست در جهان بسیار	بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم رفت مر او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی درگذشته بود و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی از طلعت او برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی **فرد**

تو گویی تا قیامت زشت رویی	بر و ختم است و بر یوسف نکویی **قطعه**
شخصی نه چنان کریه منظر	کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله	مردار بآفتاب مرداد

آورده‌اند که در آن مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان که ملک کنیزک را بجست و نیافت حکایت بگفتندش خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک

استوار ببستند و از بام جوسق بقعر خندق در انداز یکی از وزرای
نیک محضر آنجا بود روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه
بیچاره را درین خطائی نیست که سایر بندگان بنوازش خداوندی
متعوّدند گفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی که
من اورا افزون تر از بهای کنیزک بدادمی گفت ای خداوند بخ
فرمودی معلوم هست لیکن نشنیدی که حکما گفته اند در همین معنی **قطعه**

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید	تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان	عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را تو بخشیدم کنیزک را
چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید **قطعه**

هرگز او را بدوستی مپسند	که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال	نیم خوردهٔ دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب را

بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش ازین
بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عزوجل هر مملکتی را
که بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان
باطل نکردم و نام پادشاهان جز بنیکوئی نبردم بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد | که نام بزرگان بزشتی برد قطعه
این همه هیچست چون میبگذرد | بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان
عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش
عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم قطعه

هر که را جامه پارسا بینی | پارسا دان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست | محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و می‌نالید که یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید **قطعه**

عذر تقصیر خدمت آوردم	که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند	عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت اِصنَع بی ما اَنتَ اَهلُهُ و لا تفعل بنا نحن اهلُهُ **بیت**

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم	بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی برآنم
قطعه بر در کعبه سائلی دیدم	که همیگفت و میگریستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر	قلم عفو بر گناهم کش **قطعه**
خلق در ملک خدا از همه جنبنده باشند	صالحان خود سره گیرید که ما رندانیم
گر کسی را عملی هست امیدی وارد	ما گدائیم درین ملک نه بازرگانیم

حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی

سر بر قضا نهاده بود و میگفت ای خداوند بخشنده ای و اگر تو عیب پوشم
مرا روز قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم قطعه

روی بر خاک عجز میگویم / هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فرامشت نکنم / هیچت از بنده یاد می‌آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسائی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دل
تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

قطعه شنیدم که مردان راه خدا / دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام / که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت بمیرند

فرد در برابر چو گوسفند سلیم / در قفا همچو گرگ مردم خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد / بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق در سیاحت بودند و شریک رنج
و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم

اخلاق بزرگان بدیع است و روی از مصاحبت درویشان نگردانیدن
و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت
همی شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر

ان لم اکن راکب المواشی	اسعی لکم حامل الغواشی

یکی از میان گفت از این سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها
دزدی بصورت درویشان آمده بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد

چه داند مردم که در جامه کیست	نویسنده داند که در نامه چیست

از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند
و بیاری قبولش کردند مثنوی

صورت حال عارفان دلق است	اینقدر بس که روی در خلق است
در عمل کوش هرچه خواهی پوش	تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس	پارسائی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزدی بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت فرد

پارسا بین که خرقه در بر کرد	جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد برجی بر رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامداد همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند از ان تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السلامة فی الوحدة قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد	نه که را منزلت باشد نه مه را
نمی بینی که گاوی در علفزار	بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی	برنجد دل هوشمندان بسی

اگر برکه پر کنند از گلاب	سگی در وی افتد شود منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند فرد

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی	کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در مجلس سلطان چرا طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست	عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب

دیده برهم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم
ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد چنان خواب غفلت برده اند که تو گویی
نخفته اند که مرده اند گفت جان پدر اگر تو نیز بخفتی به از آن که در پوستین خلق افتی

قطعه
نبیند مدعی جز خویشتن را — که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدابینی ببخشند — نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش
مبالغت همی کردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم **شعر**

کفیت اذی یا من تعد محاسنی — علانیتی هذا و لم تدر باطنی

قطعه
شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است — وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق — تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود
و کرامات او مشهور بجانب دمشق برآمد بر کنار برکه کلاسه طهارت همیساخت
پایش بلغزید بحوض در افتاد و بمشقت بسیار ازان جایگه خلاص یافت

چون از نماز پرداختند یکی از جمله اصحاب گفت مرا مشکلے ہست اگر جازت
پرسیدن ہست گفت آن چیست گفت یاد دارم کہ شیخ بر روی دریای
مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چہ حالت بود کہ درین قامتی آب
از ہلاک چیزی نماند شیخ درین فکرت زمانی فرورفت پس از تامل
بسیار سر برآورد و گفت نشنیدہ کہ سید عالم صلی اللہ علیہ وسلم گفت
لِی مَعَ اللّٰہِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِی فِیْہِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ
ونگفت علی الدوام وقتیکہ چنین فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی
و دیگر وقت با حفصہ و زینب ساختی مُشَاهَدَةُ الْاَبْرَارِ بَیْنَ
التَّجَلِّیْ وَالْاِسْتِتَارِ مے نمایند و مے ربایند **فرد**

دیدار مینمائی و پرہیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی **قطعہ**

اُشَاہِدُ مَنْ اَھْوٰی بِغَیْرِ وَسِیْلَۃٍ
فَیَلْحَقُنِیْ شَانٌ اَضَلُّ طَرِیْقًا

یُؤَجِّجُ نَارًا ثُمَّ یُطْفِیْ بِرَشَّۃٍ
لِذَاکَ تَرَانِیْ مُحْرِقًا وَغَرِیْقًا

مثنوی یکی پرسید ازان گم کردہ فرزند
کہ ای روشن گہر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی | چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است | دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینیم | گهی بر پشت پای خود نبینیم
اگر درویش بر حالی بماندی | سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمهٔ همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ سخن بجایی رسانیده که میگفتم **قطعه**

دوست نزدیکتر از من بمن است | وین عجب‌تر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او | در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضالهٔ قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر نعره بزد که دیگران بموافقت وی در خروش آمدند

و خاصان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور **قطعه**

فهم سخن چون نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار	تا بزند مرد سخن گوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار **قطعه**

پای مسکین پیاده چند رود	کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر	لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی و نشنیده که گفته اند **بیت**

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت	شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی شد مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی **قطعه**

اگرم رای کشتن دهد آن یار عزیز	تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد	که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

بلی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نبینی که یوسف صدیق در آن حالت چه گفت قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه

حکایت درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش را بدر کنند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست گفتی لیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک هرچه درویشان راست وقف محتاجان است حاکم او را دست بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گفته‌اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب

شعر

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده	دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسایی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی وقتی که خدای را فراموش میکنم فرد

هر سو دود آنکس ز در خویش براند	وان را که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع	خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست	درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم و معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت قطعه

نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم	نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم	نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی که برگرد که بسختی بمیری
نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود برسیدیم
توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فرو آمد و گفت ع
ما بسختی نه بمردیم و تو بر بخت بمردی **بیت**

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست	چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست **قطعه**
ای بسا اسپ تیز رو که بماند	که خر لنگ جان بمنزل برد
بسکه در خاک تندرستان را	دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی
بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت
کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد **قطعه**

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز	پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق	پشت بر قبله میکنند نماز **فرد**
چون بنده خدای خویش خواند	باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیغمبر شفاعت آوردند فایده نبود شعر

چو پیروز شد دزد تیره روان	که غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندران کاروانی بود یکی گفتش از کاروانیان اینان را مگر نصیحتی کنی و موعظت گوئی باشد که برخی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفتن قطعه

آهنی را که موریانه بخورد	نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ	نرود میخ آهنی در سنگ قطعه
بروزگار سلامت شکستگان دریاب	که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی	بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی بر فتمی

و از سماع و مخالطت خطی بر گرفتمی و چون نصیحت شنیدمی یاد آمدی گفتمی فرد

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمعی قومی برسیدم و دران میان مطربی دیدم بیت

گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی بر لب که خاموش شعر

نُهاجُ اِلی صوتِ الاغانی لِطیبةٍ
وَ اَنتَ مُغَنٍّ اِن سَکَتَّ نَطیبُ

بیت نبیند کسی در سماعت خوشی
مگر وقت رفتن که دم درکشی

چون بآواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای

پنبه‌ام در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون شوم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهدت بروز آوردم قطعه

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت
نمیداند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی

بنهادم و در کنار گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی
خلاف عادت بدیدند و بر خفت عقلم نهفته بخندیدند یکی از میان
زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب
رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که
همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضه در دف

مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای — کس دو بارش ندید در یک جای
راست چون بانگش از دهن برخاست — خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید — مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص
ظاهر شد گفت مرا بکیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب نمایم
و بر مطایبت که کردم استغفار کنم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها
بترک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده
تا امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست

این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین	گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و صفاهان و حجاز است	از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی	کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان	بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی قطعه

اندرون از طعام خالی دار	تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن	که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق

فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و
صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست
از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان
دراز که بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نامعمول فرد

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای	هنوز می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد
و گفت از زبان مردم برنجم جوابش داد که شکر این نعمت چگونه
گذاردی که بهتر از آنی که می پندارندت قطعه

چند گویی که بداندیش و حسود	عیب گویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند	گه به بدخواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلایق در حق من بکمالست و من در عین
نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن شعر

انّی لمستتر من عین جیرانی	والله یعلم اسراری و اعلانی

قطعه

در بسته بروی خود ز مردم	تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب	دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن رباعی

تو نیکو روش باش تا بدسگال	بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم	کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طایفه بودند در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده قطعه

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل	بتنهایی اندر صفایی نبینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت	چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر

بر کنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه ما بود سحرگاهان نعره برزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلانرا دیدم که بناله درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهائم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته کجا روا باشد قطعه

دوش مرغی بصبح مینالید | عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را | مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا | بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست | مرغ تسبیح‌خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طائفه جوانان صاحبدل همراه ما بودند همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه برگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم به نخیل بنی هلال کودکی از حی عرب

سحرگاهان یعنی سحرگاه الف و نون زائد برای تحسین

بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آوردی دوش عابد را دیدم
که در رقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت گفتم
ای شیخ سماع در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند رباعی

دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب	گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
وَعِندَ هُبُوبِ النّاشِرَاتِ عَلَى الحِمَى	تَمِيلُ غُصُونُ البَانِ لَا الحَجَرُ الصَّلدُ
بذکرش هر چه بینی در خروشست	دلی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست	که هر خاری به تسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قایم مقامی نداشت
وصیت کرد که بامدادان نخستین کسیکه از در شهر در آید تاج
شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسیکه
در آمد گدای بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان
دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع

وخزاین بدو کردند درویش مدتی ملک راند تا بعضی از امرای دولت گردن از اطاعت او به پیچیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی طرف بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و به چنان مرتبتی دیدش گفت منت خدایرا عزوجل که گلت از خار برآمد و بخت بلند رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا

شعر

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده	درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت است آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جهانی

مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم	وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوب‌تر نیست	که رنج خاطرست ار هست ور نیست

قطعه

مطلب گر توانگری خواهی	جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند	تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار	صبر درویش به که بذل غنی

فرد

اگر بریان کند بهرام گوری	نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم آمدی گفت یا اباهریرة زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز میتوانش دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب

شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست	ولیکن نه چندان که گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی	ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت

وطاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار ازوی صادر شد گفت ای درویشان مرا در نیچه کردم اختیاری نبود و بزه بر من ننوشتند وراحتی بدرون من رسید شما هم معذور دارید مثنوی

شکم زندان بادست ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل	که باد اندر شکم بارست بر دل
حریف گرانجان ناسازگار	چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی درمیان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت اینچه حالتست که موجب ملالتست گفتم چه گویم شعر

همیگریختم از مردمان بکوه و بدشت	که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت	که در طویله نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و به ده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من در آورد و چون مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیشم را منغص ساخت شعر

زن بد در سرای مرد نکو	هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از قید فرنگ باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد مثنوی

شنیدم گوسفندی را بزرگی	رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید	روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی	چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان دا

اوقات عزیز چون میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعا و حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

ای گرفتار پای بند عیال
دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم
که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز بر بندم
چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک وی رفت گفت اگر مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین دست باید و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد روی برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر آیی و کیفیت

همچنان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر در آمد و بستانسرای خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلکشای روان آسای چون بهشت

مثنوی

گل سرخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز	شیر ناخورده طفل دایه هنوز
وافانین علیها جلنار	علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزکی ماه روی پیش او فرستاد که صفتش اینست قطعه

ازین مه پارهٔ عابد فریبی	ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد	وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال قطعه

هلک الناس حوله عطشا	و هو ساق یری و لا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر	همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و
از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و
خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش	مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانچه گویند قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید	وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آید	بعسل در بماند پای مگس

باری دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده
و سرخ و سپید بر آمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام
پری پیکر بمروحه طاوسی بر بالای سر ایستاده بر سلامت حالش
شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنین
که من این هر دو طائفه را دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر
زهاد وزیر فیلسوف جهاندیده حاذق که با او بود گفت ای خداوند

روی زمین شرط دوستی آن نیست که با هر دو طایفه نکوئی کنی علما را
زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند قطعه

خاتون خوبصورت پاکیزه روی را	نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را	نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش
فرد تا مرا هست و دیگرم باید	گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت مطابق این سخن همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد
گفت اگر انجام این حالت بمراد من بر آید چندین درم دهم زاهدان را
چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش
بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا بر زاهدان
صرف کند گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد
و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم
نیافتم گفت این چه حکایت است آنچه من دانم درین ملک چهارصد
زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمی ستاند و آنکه میستاند

زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مراد حق درویشان خدای پرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست **شعر**

زاهد که درم گرفت و دینار	زاهدتر ازو یکی بدست آر

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گوئی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند حلالست و اگر جمع از بهر نان می نشیند حرامست **بیت**

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند	صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طائفه اهل فضل در صحبت او و هر یک بذله و لطیفه همیگفتند و درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت **شعر**

من گرسنه در برابر سفره نان	همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران بنهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت **شعر**

کوفته بر سفره من گو مباش	کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلائق برنج اندرم ازبسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می باشد گفت هر چه درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند **بیت**

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود	کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار **شعر**

ترک دنیا بمردم آموزند	خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس	هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند	نه بگوید بخلق و خود نکند

اتأمرون الناس بالبرّ وتنسون انفسکم **بیت**

عالم که کامرانی و تن‌پروری کند	او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و همی گفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نمی‌بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری **قطعه**

گفت عالم بگوش جان بشنو	ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید	خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش — ور نبشتست پند بر دیوار

قطعه

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه — بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود — تا کردی اختیار ازان این فریق را

گفت او گلیم خویش بدر میبرد ز موج — وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت وَاِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا

شعر

اِذَا رَاَيْتَ اَثِيمًا كُنْ سَاتِرًا وَحَلِيمًا — يَا مَنْ يُقَبِّحُ اَمْرِي لِمَ لَا تَمُرُّ كَرِيمًا

قطعه

متاب ای پارسا روی از گنهکار — به بخشایندگی در وی نظر کن

اگر من ناجوانمردم بکردار — تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست

فرد

هرکه درین کسوت تحمل نمی کند علیست و خرقه بر و حرامست

دریای فراوان نشود تیره بسنگ	عارف که برنجد تنک آبست هنوز

قطعه

گر گزندت رسد تحمل کن	که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست	خاک شو پیش از انکه خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد	رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب	گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم	بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم	گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار	نه بیابان و باد گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست	پس چرا راحت تو بیشترست
تو بر بندگان مه روی	با غلامان یاسمین بوی
من فتاده بدست شاگردان	بسفر پای بند سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم	نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد	خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و کف بردهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ میدارد و طاقت سخنی نمی آرد **قطعه**

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار	عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن	مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
قطعه اگر خود بر درد پیشانی پیل	نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند	اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند

فرد برادر که در بند خویشست نه برادرست نه خویش

همراه اگر شتاب کند در سفر بایست	دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست **فرد**

چون نبود خویش را دیانت و تقوی	قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی القربی فرموده و این چه گفتی مناقض آنست گفتم آیت وَاِنْ جَاهَدَاكَ عَلٰى اَنْ تُشْرِكَ بِيْ مَا لَيْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد	فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد	دخترک را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید	لب دخترکه خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش	پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست	چند خائی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار	هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست	نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده با وجود نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد

زشت باشد دبیقی و دیبا	که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقدش ببستند و آورده اند که حکیمی دران تاریخ از سرندیپ آمده بود که دیده نابینا روشن همیکرد فقیه را گفتند داماد خود را علاج چرا نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد ع

شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بدیده استحقار در طایفه درویشان نظر کردی یکی ازان میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر ان شاء الله تعالی

مثنوی

اگر کشور خدای کامرانست	وگر درویش حاجتمند نانست
دران ساعت که خواهند این و آن مرد	نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بر بست خواهی	گدائی بهترست از پادشاهی

طریقت ظاهر درویش جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده قطعه

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی	وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی	نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریقت طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویشست و اگر در قباست اما هرزه گردی بی نماز هواپرست هوسباز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست و اگر در عباست قطعه

ای درونت برهنه از تقوی	کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار	تو که در خانه بوریا داری

مثنوی

دیدم گل تازه چند دسته — بر گنبدی از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز — تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش — صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم — آخر نه گیاه باغ اویم

من بندهٔ حضرت کریمم — پروردهٔ نعمت قدیمم

گر بی هنرم و گر هنرمند — لطف است امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم — سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چارهٔ کار بنده داند — چون هیچ وسیلتش نماند

رسم است که مالکان تحریر — آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بار خدای عالم آرای — بر سعدی پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر — ای مرد خدا ره خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد — زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر است

گفت آنکس را که سخاوت ست بشجاعت حاجت نیست **فرد**

نبشت ست بر گور بهرام گور	که دست کرم به که بازوی زور
قطعه نماند حاتم طائی ولیکن تا بابد	بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را	چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب می گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی **قطعه**

ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان ست	هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر یکی علامه گشت و آن دگر عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت

رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت
باری عز اسمه همچنان بر من افزون ترست که میراث پیغمبران یافتم
یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر **مثنوی**

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از نیشم بنالند
چگونه شکر این نعمت گذارم	که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و
خرقه بخرقه می دوخت و تسکین خاطر خود بدین بیت میکرد **شعر**

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق	که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم
میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال
چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان منت دارد و غنیمت
شمارد گفت خاموش که در گرسنگی مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه**

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر	کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابرست — رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی پیش او نیامد و معالجتی ازوی نخواست روزی پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمد و گله کرد که مرا این بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجا آرد رسول علیه السلام فرمود این طایفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بردارند حکیم گفت موجب تندرستی همینست زمین خدمت ببوسید و برفت مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز — یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید — یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار — خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم

عرب را پرسیدند که روزی چه مقدار طعام باید خوردن گفت صد
درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت
هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله
یعنی اینقدر ترا برپا میدارد و هرچه برین زیادت کنی تو حمال آنی شعر

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست	تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدگر سفر کردندی
یکی ضعیف بود که روزه داشتی و بعد از دو شب افطار کردی و دیگر قوی که
روزی سه بار خوردی قضا را بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند
هر دو را حبس کردند و در زندان بگل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد
که بیگناه اند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم
درین متعجب ماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی زیرا که این بسیار
خوار بود طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد و آن دیگر خویشتن دار
بود بر عادت خود صبر کرد و بسلامت ماند قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را | چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی | چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی میکرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گویند بسیری مردن که بگرسنگی جان سپردن گفت اندازه نگهدار که قال الله تعالی کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا شعر

نه چندان بخور کز دهانت برآید | نه چندانکه از ضعف جانت برآید
قطعه با آنکه در وجود طعامست خط نفس | رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند | ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد شعر

معده چو پر گشت و شکم درد خاست | سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در شهر واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی و اصحاب از تعنت

او خسته خاطر همی بودند مگر خبر تحمل چاره نبود صاحبدلی بشنید بخندید و گفت
نفس را وعده دادن بطعام آسان ترست که بقال را بدرم قطعه

ترک احسان خواجه اولی تر	کاحتمال جفای بوابان
به تمنای گوشت مردن به	که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی
گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که
قدری بدهد و گویند که آن بازرگان ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی بسخا

شعر گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب	تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت
کند یا نکند باری خواستن ازو زهر قاتل ست شعر

هر چه از دونان بمنت خواستی	در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآب روی
دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بمذلت شعر

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی	به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی از
بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق او داشت بگفت روی از توقع وی
درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش ناپسند آمد قطعه

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز	مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو	فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و از ارادت کم
پس از چند روز چون بر قرار معهودش ندید گفت شعر

بئس المطاعم حین الذل تکسبها	القدر منتصب والقدر مخفوض
فرد نانم افزود و آبرویم کاست	بینوائی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی
بی قیاس اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای
آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت

رهبری دستش گرفت و بمنزل آن شخص برد درویش دید
که لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن بگفت کسی گفتش
چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم **قطعه**

مبر حاجت بنزدیک ترشروی	که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر	که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشکسالی در اسکندریه سالی پدید آمد چنانکه عنان
طاقت درویشان از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین
بسته و فریاد اهل زمین باسمان پیوسته **قطعه**

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور	که بر فلک نشد از بینوائی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود	که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او گفتن ترک
ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال نیز ازان در گذشتن
نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کردیم

که اندکی دلیل بسیاری بود و مشتی نمونهٔ خرواری شعر

تتری گر کشد مخنث را	تتری را عوض نباید کشت
چند باشد چو جسر بغداد ش	آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که شمهٔ از نعت او شنیدی درین سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان که از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت بمن آوردند سر از موافقت ایشان باز زدم و گفتم

قطعه

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ	گر بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی	بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود به نعمت و جاه	بی هنر را به هیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل	لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت‌تر کسی دیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای

عرب را دعوت کرده ناگه بحاجتی بگوشهٔ صحرا رفتم خارکشی را
دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که
خلقی بر سماط او گرد آمده گفت بیت

هرکه نان از عمل خویش خورد	منت حاتم طائی نبرد

من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم
حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ
اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی دهد
که از بیطاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت پس از چند گاهی
از مناجات باز آمد مرد را دید گرفتار و خلقی گرد آمده گفت این چه
حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته اکنون بقصاص فرموده اند

شعر گربهٔ مسکین اگر پر داشتی	تخم گنجشک از جهان برداشتی
عاجز باشد که دست قوت یابد	برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار

ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض **شعر**

ماذا اخاضك يا مغرور في الخطر
حتى هلكت فليت النمل لم تطر **نظم**

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش	سیلی خواهد بحقیقت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت	مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیارست اما پسر گرمی دارست **بیت**

آنکس که توانگرت نمیگرداند	او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهاده ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان است باز آن تلخی و نومیدی چون معلوم کردم که مروارید است **قطعه**

در بیابان خشک و ریگ روان	تشنه را در دهان چه در چه صدف

ولو بسط آه ای اگر گشاده کند الله تعالی رزق برای بندگان خود هر آینه گمراه شوند در زمین

ماذا اخاضك آه ای کدام چیز در افگند

مرد بی توشه کاوفتاد ز پای	بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت یکی از عرب در بیابان از غایت تشنگی میگفت شعر

یا لیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی
نهراً تلاطم رکبتی واظل املأ قربتی

حکایت همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت
و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار بگردید ره بجای
نبرد پس بسختی هلاک شد طائفه برسیدند درمها دیدندش
پیش روی نهاده بر خاک نبشته قطعه

گر همه زر جعفری دارد	مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر گرسنه را	شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از جور زمان ننالیده بودم و از گردش ایام
روی درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی
نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت

سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم گفتم قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره بر خوان است
وانکه را دستگاه و قدرت نیست	شلغم پخته مرغ بریان است

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان
از شهر دور افتاد تا شب در آمد از دور دهی دیدند و خانه
دهقانی دران ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما کمتر باشد
یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانه دهقانی رکیک
التجا کردن هم اینجا خیمه بزنیم و آتش برافروزیم دهقان را خبر شد
ماحضری از طعام ترتیب کرد و پیش سلطان آورد و زمین خدمت
ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بنزول در خانه دهقان نازل نشدی
ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود ملک را سخن او مطبوع آمد
شبانگه بمنزل او نزول کرد و بامدادش خلعت و نعمت بخشید
شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان میرفت و میگفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم	از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید	که سایه بر سرش افگند چو تو سلطانی

حکایت گدای سؤال را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکران داری ما را مهمی پیش آمده است اگر برخی از آن بدستگیری کنی چون ارتفاع ملک برسد وفا کرده شود گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون من گدای آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم الخبیثات للخبیثین (زنان بد برای مردان بد) شعر

گر آب چاه نصرانی نه پاکست	جهود مرده میشوئی چه باکست

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر
قلنا نسد به شقوق المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی

نمودن ملک بفرمود تا مضمون خطاب ازوی بر جریدهٔ

توبیخ مخلص کردند مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار	سر به بی‌حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید	گر نبخشد برو کسی شاید

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت

و چهل بنده و خدمتگار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد

همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم

بترکستان است و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ

فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین و گاه

گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوش است باز گفتی نی

دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر در پیش است

اگر آن کرده شود بقیت عمر بگوشه بنشینم گفتم آن

کدام سفر است گفت گوگرد پارسی به چین خواهم بردن

که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسهٔ چینی بروم برم و دیبای رومی
بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و
ازان پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم چندانی ازین ماخولیا فرو
خواند که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی
از آنها که دیدی و شنیدی گفتم تو چیزی نگذاشتی که من بگویم قطعه

آن شنیدستی که وقتی تاجری	در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را	یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که بخیل اندر چنان معروف بود
که حاتم طائی به سخا ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس در
نهادش همچنان متمکن تا بجائی که نانی را بجانی از دست
ندادی و گربهٔ ابو هریره را بلقمهٔ نواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی
نینداختی فی الجمله کسی خانهٔ او را ندیدی در کشاده و سفرهٔ او را سر کشاده بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی	مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب راه مصر پیش گرفته بود و خیال
فرعونی در سر حتّی اذا ادرکه الغرق ناگاه بادی مخالف
گرد کشتی بر آمد و دریا در جوش **فرد**

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد	شرط همه وقتی نبود لایق کشتی

دست بدعا بر آورد و فریاد بیفایده کردن گرفت قال الله تعالی فاذا
رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدّین **شعر**

دست تضرع چه سود بنده محتاج را	وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
قطعه از زر و سیم راحتی برسان	خویشتن هم تمتّعی برگیر
وانگه این خانه کز تو خواهد ماند	خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی به
بقیت مال وی توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و
دمیاطی بعوض آن ببریدند همدران هفته یکی را دیدم از ایشان
بر بادپای روان و غلامی پری پیکر در پی او دوان بخود گفتم

وه که گر مرده باز گردیدی	بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت‌تر بودی	وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد	کان فرومایه گرد کرد و نخورد

حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت ضبط آن نداشت ماهی بر وی غالب آمد و دام از دستش در ربود و متحیر شد و گفت قطعه

شد غلامی که آب جو آرد	آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی	ماهی این بار رفت و دام ببرد

بیت

صیاد نه هر بار شکاری ببرد	باشد که یکی در پلنگش بدرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاهداشتن گفت ای برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود و ماهی را همچنین روزی مانده

حکمت صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی

حکایت دست و پا بریده هزارپائی بکشت صاحبدلی برو بگذشت گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پای گریختن نتوانست

مثنوی

چو آید زپی دشمن جان ستان	ببندد اجل پای مرد دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید	کمان کیانی نباید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم خطی زشتست که بآب زر نوشتست

شعر قد شابه بالوری حمار	عجلا جسدا له خوار

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا **قطعه**

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان	مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک و هستی او	که هیچ چیز نیابی حلال جز خونش
قطعه شریف اگر متضعف شود خیال مبند	که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه سیمین بمیخ زر بندند	گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت دزدی گدای را گفت شرم نمیداری از برای
جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم	به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده
بود و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسید شکایت پیش پدر برد و اجازت
خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که

بزرگان گفته اند بیت	فضل و هنر ضایعست تا ننمایند
عود بر آتش نهند مشک بسایند	پدر گفت ای پسر خیال محال از

سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند
دولت نه بکوشیدنست چاره آن کم جوشیدنست شعر

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور	کوشش بیفایده ست وسمه بر ابروی کور
فرد اگر بهر سر موییت هنر دو صد باشد	هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد فرد
چه کند زورمند وارون بخت	بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست و عواید آن بیشمار از نزهت خاطر
و جرّ منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرّج بلدان و محاورت
خلّان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران
و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند رباعی

تا بدکان خانه در گروی	هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرّج کن	پیش از ان روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بیشمارست ولیکن مسلّم
پنج طائفه راست نخستین بازرگانی را که با وجود نعمت و مکنت
غلامان و کنیزکان دلاویز دارد و شاگردان چابک و هر روز بشهری
و هر شب بمقامی و هر دم بتفرّج گاهی از نعیم دنیا متمتّع قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست	هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس	در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و کلام نمکین و قوت فصاحت و مایه بلاغت

هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند

قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست | که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند | که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جای غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند

قطعه

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بینند | ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم | گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد | هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

قطعه

چون در پسر موافقت و دلبری بود | اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدف اندر میان مباش | در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند

و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

سعی الی حسن الاغانی	من ذا الذی حسن المثانی

قطعه

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین	بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش	که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبرو از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش	سختی و محنت نکشد پینه دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش	گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین خصلتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگرش نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بردش تا بسوی دا

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته‌اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدورست از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه

رزق هرچند بیگمان برسد
شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوائی ندارم قطعه

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرایی همی رود
درویش هرکجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همیگفت شعر

مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست
هرجا که میرود همه ملک خدای اوست

فرد

هنرور چو بختش نباشد بکام
بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت بیت

سهمگین آبی که مرغ آبی درو ایمن نبودی	کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردم را دیدم هر یک قبضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بیمروت از خنده برگردید و گفت شعر

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور	ور زر داری بزور محتاج نه شعر
زر نداری نتوان رفت بزور از دریا	زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوانرا دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند	درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود درکشید و بی محابا فرو کوفت یارانش از کشتی بدر آمدند که پشتی کنند همچنین درشتی دیدند پشت بگردانیدند مصلحت آن دیدند که با او

بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند **مثنوی**

چو پرخاش بینی تحمل بیار	که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش در افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورتر است باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده دل نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند **بیت**

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش	چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه مشو ایمن که تنگدل گردی	چون ز دست دلی به تنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن	که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقصود کشتی بساحل رسید و بیالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبان روزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و بی طاقت شد و بر لب چاهی رسید قومی را دید شربتی آب بپشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش مجروح شد قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را	با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق	شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند
بجایی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دیدم لرزه بر اندام
افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان
یکی منم که بتنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری
کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف او قوی دل شدند
و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب
دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت
از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب
در پی آن آشامید تا دیو درونش بیارامید و بخفت پیرمردی جهاندیده
دران کاروان بود گفت ای جماعت من ازین بدرقه شما
اندیشناکم بیش از آنکه از دزدان چنانکه حکایت کنند اعرابی را

دری چند گرد آمده بود و شب از تشویش لولیان در خانه نمی خفت یکی را از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند عریان و گریان کسی گفت حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشستم	تا بدانستم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی بترست	که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر اینهم از جمله دزدان باشد بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن می بینم که مر این خفته را بگذاریم و رخت برداریم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر بر آورد

کاروان راندید بیچاره بسی بگردید ره بجای نبرد و تشنه و
بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده می گفت شعر

ماذا یحدثنی و ما للعیس	ما للغریب سوی الغریب انیس
فرد درشتی کند بر غریبان کسی	که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور
افتاده بود بالای سرش ایستاده این سخن بشنید و در هیأتش
همی نگرید صورتش پاکیزه دید و حالتش پریشان پرسید از کجائی
و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود
اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت
داد و معتمدی را باوی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدرش
بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه
از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و ظلم روستائیان
بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر همیگفت پدر گفت

ای پسر غنیمت هنگام رفتن که تهیدستان را دست دلیری
بسته است و پنجهٔ شیری شکسته شعر

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور	جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در
خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن نگیری
نبینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به
نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم فرد

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد	در طلب کاهلی نشاید کرد
غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ	هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

حکمت آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند

قطعه چه خورد شیر شرزه در بن غار	باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد	دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری

که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و کسر حالت از تفقدی
جبر کرد چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد چنانکه
یکی از ملوک پارس انگشتری گرانمایه در انگشتری بود باری
بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت
فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه
انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز
که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام
رباطی ببازیچه تیر هر طرف می انداخت باد صبا تیر او را حلقه
انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی
داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا
چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای ماند قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای	برنیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده قطعه

هر که بر خود در سوال گشاد / تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن / گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق عزیزان آنست که یکی بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت ست دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جای برخاست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک غایب شد یکی از جماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز که با پادشه کردی خلاف عادت بود دیگر ندیدیم گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است فرد

هر کرا بر سماط بنشستی / واجب آمد بخدمتش برخاست
مثنوی گوش تواند که همه عمر وی / نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ | بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر | خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش | دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی‌هنر پیچ پیچ | صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی‌آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نبیند

شعر و اخو العداوة لا یمر بصالح | الا و یلمزه بکذاب اشر **شعر**

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست | گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست
بیت نور گیتی فروز چشمه هور | زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم

ولیکن باید که مرا بر فایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دوم شماتت همسایه شعر

مگو اندهٔ خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت وطبعی نافر چنانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم قطعه

آن شنیدی که صوفئی میکوفت
زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند
نگفته ندارد کسی با تو کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حدة و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند

گفت علم من از قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید **بیت**

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی — آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی **مثنوی**

دو عاقل را نباشد کین و پیکار — نه دانائی ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید — خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگه دارند موئی — همیدون سرکش و آزرم جوئی

وگر بر هر دو جانب جاهلانند — اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشت خوئی داد دشنام — تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام

بتر زانم که خواهی گفت آنی — که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان معنی اتفاق افتادی

بعبارت دیگر بگفتی واز جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود	سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس	که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن	میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش	نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید بیت

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت	بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر

که من از خدایان این محلتم وصفای این خانه چنانکه هست از من پرس
هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه من باشی **قطعه**

خانه را که چون تو همسایه است	ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود	که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه اش بر کنند و از در بدر کنند مسکین برهنه بسرما میرفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ بسته بود عاجز شد و گفت این چه حرامزاده مردمانند سگان را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمائی ع رضینا من نوالک بالرحیل **بیت**

امیدوار بود آدمی بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدانرا بر وی رحمت آمد جامه باز فرمود و قبای پوستین بران مزید کرد و درمی چند

راضی شدیم از بخشش تو بکوچ کردن از پیش تو

از انعام تو همین بس است که مرا زنده بگذاری

حکایت منجّمی بخانه درآمد مرد بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت. در هم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین واقف گشت و گفت **شعر**

تو بر اوج فلک چه دانی چیست	چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصّوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان او است یا آیهٔ اِنَّ اَنْکَرَ الْاَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِیْر در شان او ست **شعر**

اِذَا نَهَقَ الْخَطِیْبُ اَبُو الْفَوَارِس
لَهٗ صَوْتٌ یَهُدُّ اِصْطَخْرَ فَارِس

مردم قریه بعلّت جاهی که داشت بلیّتش می کشیدند و اذیّتش را مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام گفت خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش است

ومردم از انفاس تو در راحت خطیب اندرین بیندیشید و گفت
جزاک الله مبارک خوابیست که دیدی که مرا بر عیب من واقف
گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن
من در رنج اند عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر باهستگی **قطعه**

از صحبت دوستی برنجم	کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند	خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک	تا عیب مرا بمن نماید **فرد**
هر آنکس که عیبش نگویند پیش	هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد سنجار بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان را ازو
نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نخواستش
که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنان قدیمی اند
که هر یک ازیشان را پنج دینار مرتب داشته ام اکنون ترا ده دینار میدهم تا جای
دیگر روی برین قول اتفاق افتاد و برفت پس از مدتی در گذری پیش امیر

باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه ام
بیرون کردی که اینجا رفته ام بیست دینار همی دهند که جای دیگر روم
و قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار نستانی که بپنجاه دینار راضی گردند شعر

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل	چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی
روزی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت
پس چندین زحمت بخود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم
گفت از بهر خدا که دیگر مخوان بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده
صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که
با هیچکدام از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز با آنکه زیادت

حسنے ندارد گفت هرچه در دل فرود آید در دیده نکو نماید **قطعه**

کسے بدیدهٔ انکار گر نگاه کند	نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نظر کند در دیو	فرشته‌ایش نماید بچشم کروبی
مثنوی هر که سلطان مرید او باشد	گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد	کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت - گویند خواجه را بندهٔ نادر الحسن بود - باوی بسبیل مودت و دیانت نظرے داشت - بایکی از دوستان گفت - دریغ این بندهٔ من باحسن و شمائلے که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نبودے چه خوش بودے
گفت اے برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی درمیان آمد مالکی و مملوکی برخاست **قطعه**

خواجه با بندهٔ پری رخسار	چون درآید ببازی و خنده
چه عجب گر چو خواجه حکم کند	وین کشد بار ناز چون بنده
بیت غلام آبکش باید و خشت زن	بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترکِ تصابیِ او نکردی و گفتی قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست	ور خود بزنی بتیغ تیزم
غیر از تو ملاذ و ملجایم نیست	هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست برو غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند	قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره	اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و مظنهٔ هلاک نه لقمه که متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت

بارے نصیحتش گفتند که ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیر اند و پای دل در زنجیر بنالید و گفت قطعه

دوستان گو نصیحتم نکنند	که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف	دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن ابیات

تو که در بند خویشتن باشی	عشقبازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن	شرط عشق است در طلب مردن
گر دست رسد که آستینش گیرم	ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد بیت

دردا که طبیب صبر میفرماید	وین نفس حریص را شکر میباید
آن شنیدی که شاهدی بنهفت	با دل از دست رفته‌ای میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد	پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشاهزاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند
جوانی بر سر این میدان مدام همی آید خوش طبع شیرین زبان
سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع از وی شنوند چنین معلوم
میشود که شوری در سر دارد و سوزی در جگر درویش صفت مینماید
پسر دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب
او راند چون دید که شاهزاده نزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت

کسی که مرا بکشت باز آمد پیش	مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی و چه نام داری و
چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق بود
که مجال نفس نداشت

بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی	چو آشفتی الف با تا ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه
بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم

امواج محبت سر بر آورد و گفت شعر

عجب است با وجودت که وجود من بماند	تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست	عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم از انجا که حس بشریت است با حسن بشره او معاملتی داشت و زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی وی روا نداشتی و قتیکه بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی	که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم	وگر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت چندانکه در آداب درس من نظری میفرمائی در آداب نفسم همچنین تأمل بفرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی نماید بر آنم اطلاع فرمائی تا به تبدیل

آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا
با تست جز هنر نبینم **قطعه**

چشم بد اندیش که برکنده باد	عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب	دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در در آمد چنان بیخود از
جای بر جستم که چراغم باستین کشته شد **شعر**

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی	فقلت له اهلاً وسهلاً ومرحبا

بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی
بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب بر آمد و دیگر آنکه
این بیتم بخاطر گذشت **قطعه**

چون گرانی به پیش شمع آید	خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب	آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجائی

که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی **مثنوی**

دیر آمدی ای نگار سرمست	زودت ندهیم دامن از دست
معشوق که دیر دیر بینند	آخر کم از آنکه سیر بینند

لطیفه شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد **بیت**

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی	وان جئت فی صلح فانت محارب

قطعه یک نفس که در آمیخت یار با اغیار	بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی	مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم **قطعه**

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده	که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

ز شکلم آید که کسی سیر نگه در تو کند	بازگویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در مودّت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبر بر جفای او سهل تر همی نماید از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهدت نهادن آسانتر است که چشم از مشاهدت فرو گرفتن **مثنوی**

هر که دل پیش دلبری دارد	ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن	نتواند بخویشتن رفتن
آنکه بی او بسر نشاید برد	گر جفایی کند بباید برد
روزی از دست گفتمش زنهار	چند از آن روز گفتم استغفار

نکند دوست زینهار از دوست ‌ ‌ ‌ دل نهادیم بر چه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند ‌ ‌ ‌ ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر فی الدجی بیت

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد ‌ ‌ ‌ در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقا خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که ناپسندیدم دامن از او بر کشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت

برو هر چه میبایدت پیش گیر ‌ ‌ ‌ سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که همیرفت و میگفت بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد ‌ ‌ ‌ رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر شعر

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل
بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

شعر باز آ و مرا بکش که پیشت مردن	خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و سیب زنخدانش همچو به گرد برنشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه

آن روز که خط شاهدت بود	صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش	کش فتحه و ضمه بر نشاندی

قطعه تازه بهار تو کنون زرد شد	دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی	دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبگار تست	ناز بر آن کن که خریدار تست

قطعه سبزه در باغ گفته اند خوشست	داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز	دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنازاریست	بس که بر میکنی و می روید

رباعی گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش	این دولت ایام نکوئی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش	نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید
قطعه سوال کردم و گفتم جمال روی ترا	چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را	مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی المردان گفت
لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف
یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام ست درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید قطعه

امرد انگه که خوب و شیرین ست	تلخ گفتار و تند خوی بود
چون بریش آمد و بلاغت شد	مردم آمیز و مهر جوی بود

حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماهرویی در خلوت نشسته
و درها بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه
عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد
که بقوت پرهیزگاری از وی بسلامت بماند گفت اگر از

مهرویان بسلامت مانند از بدگویان بی ملامت نماند شعر

وَاِنْ سَلِمَ الْاِنْسَانُ مِنْ سُوْءِ نَفْسِهٖ
فَمِنْ سُوْءِ ظَنِّ الْمُدَّعِیْ لَیْسَ یَسْلَمُ

شعر شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهدت او در مجاهدت بود و میگفت اینچه طلعت مکروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون یا غراب البین لیت بینی و بینک بعد المشرقین قطعه

علی الصباح برو تو هر که بر خیزد
صباح روز سلامت بر و مسا باشد
بد اختری چو تو در صحبت تو باید
ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید که اینچه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون

لائق قدر من آن نیستی که با زاغ خرامان همی رفتمی **شعر**

پارسا را بس این قدر زندان — که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گنه کرده‌ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس هرزه درای بچنین بند و بلا مبتلا کرده است **قطعه**

کس نیاید بپای دیواری — که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای — دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آورده‌ام تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرت است صد چندان نادان را از صحبت دانا وحشت است **قطعه**

زاهدی در میان رندان بود — زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین — که تو هم در میان ما تلخی **رباعی**

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته — تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش — چون برف نشسته و چو یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک

خورده و بیگران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفع اندک آزار خاطر
من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود
بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میخواندند **قطعه**

نگار من چو در آید بخنده نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفه از دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی
داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم در آن جمله مبالغه نموده و
بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده
معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم

قطعه

نه ما را در جهان عهد و وفا بود
جفا کردی و بدعهدی نمودی

بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی

هنوزت گر سر صلحست باز آ
کزان محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحبجمال در گذشت و مادر زن

فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از مجاورت او بجان رنجیدی
و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروه آشنایان بپرسیدن
آمدندش یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت
نادیدن زن چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن **مثنوی**

گل بتاراج رفت و خار بماند	گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن	خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید	تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم در کوی و نظر
با ماهی در تموز که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز
در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم
والتجا بسایه دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرد آبی
فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنائی بتافت یعنی
جمالیکه زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانچه در شب تاری

صبح برآید تا آب حیات از ظلمت بدر آید قدحی برف آب در دست
گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق گلاب آمیخته ندانم که بگلابش مطیب
کرده بود یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده. فی الجمله شربت
از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه
رشف الزلال و لو شربت بحورا قطعه

خرم آن فرخنده طالع را که چشم	بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب	مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا برای مصلحتی
صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم بخوبی در غایت
اعتدال و نهایت جمال چنانکه در مثال او گویند نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش	ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمرا
وکان المتعدی عمرا گفتم ای پسر خوارزم و خطا صلح کردند
و زید و عمرو را خصومت هنوز باقیست بخندید و مولدم پرسید
گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر

بلیت بنحوی یصول مغاضبا	علی کزید فی مقابلة العمرو
علی جر ذیل لیس یرفع راسه	وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان
پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد گفتم مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد	صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول و تو با عمرو زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد کسی از کاروانیان گفتش که فلان
سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا
نگفتی که سعدی منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم

با وجود تو کس آواز نیاید که منم	گفتا چه شود اگر درین خطه روزی چند

برآسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم

بزرگی دیدم اندر کوهساری	قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی	که باری بندی از دل برگشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند	چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدگر دادیم و وداع کردیم مثنوی

بوسه دادن بروی یار چه سود	هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گفتی وداع یاران کرد	روی زین نیمه سرخ وزان زرد شعر

إن لم أمت يوم الوداع تأسفا
لا تحسبوني في المودة منصفا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک بردند بازرگانان گریه و زاری

ای همه بردند ۱۲

کردن گرفتند و فریاد بی فائده خواندن شعر

اگر تضرع کنی و گر فریاد	دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیری در وی نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی ببردند ولیکن مرا بآن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد بیت

نباید بستن اندر چیز و کس دل	که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال من ست آنچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجایی که قبلهٔ چشم جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او قطعه

مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر	بحسن صورت او در زمی نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد از و صحبت	که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم یکی این بود قطعه

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل	دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم	این منم بر سر خاکت که خاکم بر سر
قطعه آنکه قرارش نگرفتی و خواب	تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت	خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم سفر کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم قطعه

دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند

وملامت کردن گرفت که شرف نفس انسانی چنان بدی که خوی
بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت شعر

ورب صدیق لامنی فی ودادها	الم یرها یوما فیوضح لی عذری

قطعه

کاج کانانکه عیب من گفتند	رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت	بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی فذلکن الذی
لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند
تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است پس بفرمودش طلب
کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در
صحن سراچه بداشتند ملک در هیئت او تامل کرد و در نظرش حقیر آمد
بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال از وی پیشتر بود و بزینت بیشتر
مجنون بفراست دریافت و گفت از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال
لیلی نظر کردن تا سر مشاهدت او بر تو تجلی کند شعر

ما هو من ذکر الحمی بمسمعی	و سمعت رق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعا	فی لست تدری ما تقلب الموجع

نظم

شد ستارا نباشد درد ریش	جز بهم دردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بیحاصل بود	با یکی در عمر خود نا خورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما	حال ما باشد ترا افسانه پیش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبندپسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان **نظم**

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند	بر بود دلم ز دست و در پا فگند
این دیده شوخ می برد دل بکمند	خواهی که بکس دل ندهی دیده به بند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازان معامله بسمعش رسید و زاید الوصف رنجیده و دشنام بی تحاشا دادن گرفت و سقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ از بیحرمتی نگذاشت

قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که همعنان او بود بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش	وآن عقده بر ابروی ترش شیرینش

ضَرْبُ الحَبِیبِ زَبِیبٌ بیت

ز دست تو مشت بر دهان خوردن	خوشتر که بدست خویشتن نان خوردن

همانا از وقاحت او بوی سماحت می آید فرد

انگور نو آورده ترش طعم بود	روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوییم اگر چه ترک ادبست و بزرگان گفته اند بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست	خطای بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی

که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع ملوث
نگردی و حریف آنچه دیدی و سخن آنچه شنیدی مثنوی

یکی کرده بی آبروئی بسی	چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال	که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند
و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن شعر

ولو ان حبی بالملام یزول	لسمعت ما یلقیه عذل شعر ۵۰
نصیحت کن مرا چندانکه خواهی	که نتوان شستن از زنگی سیاهی فرد
از یاد تو غافل نتوانم که بهیچم	سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم

این بگفت و کسی چند بتفحص حال او بگماشت و نعمت بیکران
بریخت و گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست شعر

هر که زر دید سر فرود آرد	ور ترازوی آهنین دوشست ۴۵

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و همدران شب شحنه را خبر شد قاضی

همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی نظم

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

یکدم که چشم فتنه بخفت ست بیبها
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی در این حالت بود که یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک ست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی بتبسم در و نظر کرد و گفت قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت اگر شغال آید

روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست می خاید

ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده ست چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای

عصر سید انام و یگانه روزگار می‌شمارم باشد که معاندان در حق وی
خوضی کرده اند پس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه
که معاینت گردد که حکیمان گفته اند **شعر**

به تندی سبک دست بردن به تیغ	بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه با تنی چند خاصان ببالین قاضی آمد شمع را دید
استاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی
بیخبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز که آفتاب
برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب گفت از
جانب مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه همچنان باز است بحکم حدیث
لَا یُغْلَقُ بَابُ التَّوْبَةِ عَلَی الْعِبَادِ حَتّٰی تَطْلُعَ الشَّمْسُ مِنْ
مَغْرِبِهَا اَسْتَغْفِرُكَ اللّٰهُمَّ وَاَتُوْبُ اِلَیْكَ **قطعه**

این دو چیزم بر گنه انگیختند	بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم	ور ببخشی عفو بهتر زانتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر جزای گناه خویش اطلاع یافته سود
نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا قطعه

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن	که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست	که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نه بندد
این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت
سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست قطعه

باستین ملالی که بر من افشانی	طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست	بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن
محال عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ
عقوبت من برهاند مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم که
دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان

پرورده نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان نه من کرده ام دیگرانرا بیندازتا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و متعنتانرا که اشارت بکشتن او همی کردند گفت شعر

همه حمال عیب خویشتنید	طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظوم

جوانی پاکباز و پاک رو بود	که با پاکیزه روئی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم	بگردابی درافتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد	مبادا کاندران حالت بمیرد
همیگفت از میان موج تشویر	مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهانی بروی آشفت	شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش	که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی	ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقباری	چنان داند که در بغداد تازی

دل آرامی که داری دل درو بند	دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی	حدیث دل ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف پیری

حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی در آمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان عجم چیزی همیگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همیکند چون ببالینش فراز آمدم این بیت میگفت **قطعه**

دمی چند گفتم بر آرم بکام	دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر	دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چه گویم **قطعه**

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی	که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده بر آورد و بخندید و گفت **مثنوی**

دست برهم زند طبیب ظریف	چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست	خانه از پای بست ویرانست
پیرمردی ز نزع مینالید	پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج	نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که وحشت و نفرت نگیرد و موانست

بذیرد و از انجمله شبی میگفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار
که بصحبت پیری فتادی پخته پروردهٔ جهان دیده آرمیده سرد و گرم
چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت
بجای آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان

مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم	ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت	جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبکپای که هر دم
هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسپد و هر روز یاری گیرد

قطعه

جوانان خرم اند و خوب رخسار	ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم	که هر دم بر گلی دیگر سرایند

اما طائفهٔ پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند و بمقتضای جهل و جوانی

فرد

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار	که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد

وصید من شد ناگه نفسی سر از دل پر درد برآورد و گفت چنین
سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی
از قبیله خویش شنیده ام که گفت زن جوان را اگر تیری
در پهلو نشیند به که پیری **شعر**

لَمَّا رَأَتْ بَيْنَ يَدَيْ بَعْلِهَا	شَيْئاً كَارْخَى شَفَةِ الصَّائِمِ
تَقُولُ هٰذَا مَعَهُ مَيِّتٌ	وَاِنَّمَا الرُّقْيَةُ لِلنَّائِمِ
رباعی زن کز بر مرد بی رضا برخیزد	بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست	الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت
برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترش روی تهیدست بدخوی
جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی و شکر نعمت حق همچنان گفتی
الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم **قطعه**

روی زیبا و جامهٔ دیبا	صندل و عود و رنگ و بوی و هوس

این همه زینتِ زنان باشد	مرد را کیر و خایه زینت بس **فرد**
با این همه جور و تندخوئے	نازت بکشم که خوبروئی **نظم**
با تو مرا سوختن اندر عذاب	به که شدی با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهنِ خوبروی	به حقیقت که گل از دستِ زشت

حکایت مهمانِ پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی **حکمت** خواجه شادی کنان که فرزندم عاقل ست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت ست **قطعه**

سالها بر تو بگذارد که گذار	نکنی سوی تربتِ پدرت

تو بجای پدر چه کردی خیر	تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه نشینی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه

ای که مشتاق منزلی مشتاب	پند من کار بند و صبر آموز
اسپ تازی دو تک رود بشتاب	اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش چگونه و چه حالتست گفت

تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم **شعر**

ما ذا اَمَ تصبی والشیب غیّر لمتی	وکفی بتغییر الزمان نذیرا
فرد چون پیر شدی ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی	که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو	نخرامد چنانکه سبزه نو
قطعه دور جوانی بشد از دست	آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سر پنجه شیری برفت	راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود	گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی به تلبیس سیه کرده گیر	راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی بنشست و گریان همیگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی **قطعه**

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش	چو دیدش پلنگ افگن و پیل تن
گر از عهد خردیت یاد آمدی	که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین وزبر من جفا	که تو شیر مردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم مصحف اولیترست که گله دورست صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

دریغا گردن طاعت نهادن	گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند	ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفتی نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد شعر

پیر هفتاد ساله جنبی مکنه	کور مقری بخواهی چشمش بشش
زور باید نه زر که بانو را	گزری دوستتر که ده من گوشت

حکایت منظومه

شنیده ام که درین روزها کهن پیری	خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دختری خوبروی گوهر نام | چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد | ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت | مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت | که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان | که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست | ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد و موثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه کرد **قطعه**

هیچ صیقل نکو نداند کرد | آهنی را که بدگهر باشد
چون بود اصل جوهری قابل | تربیت را در او اثر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی | چونکه تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی گرش بمکه برند	چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همیداد که ای جانان پدر هنر آموزید که
ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در محل خطرست یا دزد
بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت
پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست
هرجا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند **شعر**

سخت است پس از جاه تحکم بردن	خو کرده بناز جور مردم بردن

قطعه

وقتی افتاد فتنهٔ در شام	هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند	بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل	بگدائی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همیکردی و ضرب بیمحابا زدی
و زجر بیقیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و
جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت

پسران رعیت را چندان زجر و امیدواری که فرزند مرا سبب چیست گفت
سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را
علی العموم باید و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه هرچه بر دست و
زبان ایشان رفته شود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل
عوام را چندان اعتباری نباشد قطعه

اگر صد عیب دارد مرد درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان	ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم
الله نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیش کردن که در حق ابنای عوام قطعه

هرکه در خردیش ادب نکنی	در بزرگی فلاح از و برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ	نشود خشک جز باتش راست فرد
هران طفل کو جور آموزگار	نه بیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب و موافق آمد خلعت

و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند پس آنگه مکتب وی بمصلحی دادند پارسای سلیمی نیکمردی حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند و همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی

بیت استاد معلم چو بود بی آزار	خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش
کرده بودند و بمقام خویش باز آورده بخشیدم ولا حول گفتم دیگر باره ابلیس را
معلم ملائکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد	لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر	جور استاد به ز مهر پدر

حکایت

پارسازاده را نعمت بیکران از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب رونده است و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن	که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد	بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد

و بر قول من اعتراض کرد گفت راحت عاجل را بتشویش محنت منغّص کردن خلاف رای خردمندانست مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی	چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز	غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروّت نشسته ام و عقد فتوّت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم	بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد بکوی	در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی	هر چه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی	بدو پای اوفتاده اندر بند

دست در دست بیند که دریغ	نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم
که پاره پاره بر هم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش
بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درونش را بملامت
خراشیدن و نمک پاشیدن پس با خود گفتم مثنوی

حریف سفله در پایان مستی	نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند	زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسر را با ادیبی داد و گفت تربیتش چنان
کن که یکی از فرزندان خود را سالی بر وی سعی کرد و بجای نرسید
و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را
مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا
بجا نیاوردی گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند
که تربیت یکسان است و لیکن طبایع مختلف است قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی	در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل	جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت
چنانکه تعلق خاطر آدمیزاد است بروزی اگر بروزی ده بودی
بمقام از ملائکه درگذشتی قطعه

فراموشت نکرد ایزد در آنحال	که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک	جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف	دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت	که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْؤُلٌ
یَوْمَ الْقِیَامَةِ مَاذَا اکْتَسَبْتَ وَ لَا یُقَالُ بِمَنْ اِنْتَسَبْتَ
یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست و نگویند که پدرت کیست قطعه

جامهٔ کعبه را که میبوسند	او نه از کرم پیله نامی شد

با عزیزی نشست روزی چند	لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند آثار آنست باری این نکته پیش بزرگی همیگفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نشاید بود در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوب اند قطعه

پسری را پدر وصیت کرد	کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند	نشود دوست روی و دانشمند

مثل کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آیی گفت بتابستانم چه حرمت است که بزمستان نیز بیرون آیم

حکایت زن درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورده و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد

جز این خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد سفره درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم واز چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده خون کسی ریخته واز میان گریخته پدر را بعلت وی سلسله در نای ست و بند گران بر پای گفتم این بلا را وی بحاجت از خدای عزوجل خواسته ست قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار	اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند	که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطورست که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم بر آمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای خدای عزوجل بیش ازان باشی که در بند حظ نفس

ایثار بخشیدن و مقدم داشتن دیگری را بر نفس خود
ملت بالفتح محله که بمعنی کوی باشد
عربده بفتح عین و سکون را و فتح با بمعنی بدخویی و جنگ
جمع شد منتهی الارب
نای بمعنی حلق

خویشش و هر که در وی این صفت موجود نیست محققان نشمارندش

قطعه

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست	بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطف است آدمیت	همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد	بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان	چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست	یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده بود از انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج را بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را	کو پوستین خلق بآزار میدرد

حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه	بیچاره خار میخورد و بار می برد

حکایت هندوی نفط اندازی می آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نئین است بازی نه اینست بیت

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی	انچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از انچه در چشم چهارپایان میکرد در دیده او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد قطعه

ندهد هوشمند روشن رای	بفرومایه کارهای خطیر
بوریا باف گرچه بافنده است	نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند

که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش از آنست که روا باشد چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلائق بر او گذرند و سگان بر او شاشند اگر بضرورت چیزی نویسند این بیت کفایت میکند **قطعه**

وه که هر گه که سبزه در بستان	بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار	سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجا آر و چندین جفا بر وی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری **مثنوی**

بر بنده مگیر خشم بسیار	جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی	آخر نه بقدرت آفریدی

این حلم و غرور و خشم تا چند	هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش	فرمانده خود مکن فراموش

در خبرست از سید عالم صلی الله علیه وسلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بنده صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ

قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست	خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار	بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان اورا زه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت اورا در مصارعت بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

شعر

نیفتاده در دست دشمن اسیر	بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً مسافر این جوان بر دو دیوار پیهم دوان هر دیواری قدیمش که
پیش آمدی بقوت بازو بیفگندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور
سرپنجه بکندی و تفاخرکنان گفتی بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند ‖ شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و آهنگ
قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل یکی دیگر کلوخ کوبی
جوان را گفتم چه پایی که دشمن آمد بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور ‖ که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان افتاده

نه هر که موی شگافد به تیر جوشن خای ‖ بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلیح و جامه‌ها رها کردیم و جان بسلامت آوردیم

بکارهای گران مرد کاردیده فرست ‖ که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد ‖ بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است | چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه بمناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین ست و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در و ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک بر و پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبد پدر من بهشت رسیده باشد **فرد**

خر که بروی نهند کمتر بار | بیشک آسوده تر کند رفتار **قطعه**

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید | بدر مرگ همانا که سبکسار آید

وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست | مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد | خوشتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث اَعدیٰ عَدُوِّکَ نَفسُکَ الَّتی بَینَ جَنبَیکَ گفت بحکم آنکه هر آن

دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا
بیش کنی مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن	وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت	خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی
در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا
رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست	خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران
دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف
مسافران و محمل بار گران از بهر راحت دگران دست تناول بطعام
آنگه برند که متعلقان و زیر دستان بخورند و فضله مکارم ایشان

بر اهل و پیران و اقارب و جیران بسد قطعه

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی	زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی	جزین دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگرانرا به تر میسر شود کمال مزکا دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیفست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست کاز معده خالی چه قوت آید واز دست تهی چه مروت وازپای بسته چه سیر وازدست گرسنه چه خیر قطعه

شب پراگنده خسپد آنکه پدید	نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان	تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوند و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحرمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بآن نماند بیت

خداوند روزی بحق مشتغل	پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که جمعند و حاضر نه پریشان
و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته
عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لا یحب
و در خبرست الفقر سواد الوجه فی الدارین
گفت این شنیدی و آن نشنیدی که فرموده الفقر فخری
گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طائفه ایست
که مرد میدان رضااند و هدف تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند
و لقمهٔ ادرار فروشند

رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ	بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی	تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر انجامد کاد الفقر
ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در
استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان

که رساند ویدُ علیا به یدِ سفلی چه ماند نه بینی که حق جلّ ثناؤه در محکم تنزیل
از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اُولئِکَ لَهُم رِزقٌ مَعلُومٌ فرد

تشنگان را نماید اندر خواب	همه عالم بچشم چشمه آب

حالیکه من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل رفت تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت بمیدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغت در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خانه ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سروپائی طعنه زنند بعلت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و آن در سر دارند که سر بکسی دارند بی‌خبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم است و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش بیت

گر بی‌هنر بمال کند کبر بر حکیم	کون خرش شمار اگر گاو عنبر است

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بندهٔ درمند چه فایده که ابر آذرند و نمیبارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی‌تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی‌رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی‌من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگهدارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته‌اند سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود شعر

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد	دگر کس آید و بی‌رنج و سعی بردارد

جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید را برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینهٔ صالحان نهند و گویند کس اینجا نیست

و حقیقت راست گفته باشند بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست	خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعد از آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محالست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود شعر

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا	پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی دیده تلخی کشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از عقوبت آن نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر آید	ز شادی بر جهد کین استخوانیست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند	لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا که بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا نگار که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم از انصاف از تو توقع که هرگز دیدی دست دغایی بر کتف بسته یا بینوایی بزندان در نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت

درویشی شیر مردانرا بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته
و محتمل ست اینکه یکی را از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند
چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج
توامند یعنی دو فرزند یک شکم مادام که این یکی بر جایست آن دیگر
بر پای شنیده ام که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری
بردیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم
و طاقت نه که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله موجب
سکون و جمعیت درون که توانگر را میسر شود یکی آنکه هر شب صنمی در بر
گیرند و هر روز جوانی از سر که صبح تابان را دست از صباحت او
بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل بیت

بچون عزیزان فرو برده چنگ	سر انگشتها کرده عناب رنگ
شعر دلیکه حور بهشتی ربود یغما کرد	کی التفات کند بر بتان یغمائی شعر
من کان بین یدیه ما اشتهی رطب	یغنیه ذلک عن رجم العناقید

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

بیت
چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد | کین شتر صالحست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و
عرض گرامی را بباد زشتنامی برداده

فرد
با گرسنگی قوت پرهیز نماند | افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنگه گفتی در بروی مسکینان ببندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر
شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بروی
پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است

شعر
در من منگر تا دگران چشم ندارند | کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان
حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که
براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی
تا نقد کیسه همت درباخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت قطعه

همان تا سپر نفگنی از حمله فصیح	کو را جز این مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی	بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد
و بیهده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند
سلسله خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد
بجنگش برخاست آیه لَئِن لَم تَنتَهِ لَأَرجُمَنَّكَ
دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم قطعه

او در من و من در او فتاده	خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی	از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل
قاضی راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران
و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق ما بشنید
سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای

توانگر را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل
است خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در
شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ
اجل در پی ست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش **بیت**

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست	گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بستان که بید مشک ست و چوب خشک و همچنین در زمرهٔ
توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور **شعر**

اگر ژاله هر قطره دُر شدی	چو خر مهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند
توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش گیرد و بهین درویشان
آنکه کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی
عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران
مشتغلند بمناهی و مست ملاهی نعم طائفه هستند برین صفت که

بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند
و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان را بردارد باعتماد مکنت
خویش از محنت درویش نپرسند و از باری تعالی نترسند شعر

گر از نیستی دیگری شد هلاک	مرا هست کشتی ز طوفان چه باک شعر
وراکبات نیاقاً فی هوادجها	لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب فرد
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند	گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط که شنیدی و طایفهٔ خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب
نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم
عادل مؤید مظفر مالک ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان
اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن
سعد زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند	که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید	ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس اسپ مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از مامضی درگذشتیم و بعد مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم

قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش | که تیره‌بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست | بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت **شعر**

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد | که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی **قطعه**

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت | سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که متمتع شوی از دنیا و عقبی | با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُدْ وَلَا تَمنُنْ فَاِنَّ الْفَائِدَۃَ اِلَیْکَ عَائِدَۃٌ

یعنی بخش و منت منہ کہ نفع آن بتو باز میگردد قطعہ

درخت کرم ہر کجا بیخ کرد	گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری	بمنت منہ ارّہ بر پای او قطعہ

شکر خدای کن کہ موفق شدی بخیر
ز انعام و فضل او نہ معطل گذاشتت
منت منہ کہ خدمت سلطان ہمی کنی
منت شناس ازو کہ بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیہودہ بردند و سعی بے فایدہ
کردند یکی آنکہ اندوخت و نخورد و دیگر آنکہ آموخت
و نکرد مثنوی

علم چندانکہ بیشتر خوانی	چون عمل در تو نیست نادانی
نہ محقق بود نہ دانشمند	چارپایی برو کتابی چند

حکمت علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن

شعر

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت	خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزگار کوریست مشعله دارست

یهدی به و هو کیف یهتدی بیت

بیفایده هر که عمر درباخت	چیزی نخرید و زر بینداخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بصحبت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه	در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل	گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست قطعه

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی	باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات	گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان **بیت**

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی	بدولت تو گنه میکند بانبازی

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد **شعر**

معشوق هزار دوست را دل ندهی	ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند هر آن سرّ که داری با دوست در میان منه اگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد

پند رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و اگرچه دوست باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشد و همچنین مسلسل **قطعه**

خامشی به که ضمیر دل خویش	با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سر چشمه ببند	که چو پر شد نتوان بستن جوی

فرد سخنی در نهان نباید گفت | کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد **قطعه**

امروز بکش چو می توان کشت	کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را	دشمن که به تیر می توان دوخت

حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی **ابیات**

میان دو کس جنگ چون آتش است	سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل	وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن — نه عقلست و خود در میان سوختن

ایضا

در سخن با دوستان آهسته باش — تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار — تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد شعر

بشوی ای خردمند ازان دوست دست — که با دشمنانت بود همنشست

پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید

شعر

با مردم سهل‌خوی دشخوار مگوی — با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت تا کار بزر بر می آید جان در خطر افکندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف شعر

چو دست از همه حیلتی درگسست — حلال است بردن بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن — مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و اورا

از عذاب خدای **قطعه**

پسندیدست بخشایش ولیکن	منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار	که آن ظلمست بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن
رواست که بخلاف آن کار کنی که عین صوابست **مثنوی**

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن	که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر	ازان برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد
نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند **ابیات**

درشتی و نرمی بهم در بهست	چو فاصد که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش	نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد	نه یکباره تن در مذلت دهد **نظم**
جوانی باپدر گفت ای خردمند	مرا تعلیم ده پیرانه یک پند

بگفتا نیکمردی کن نه چندان	که گردد چیره گرگ تیزدندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده	که خدا را نبود بنده فرمانبر

پند پادشاه را باید که تا حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

نشاید بنی آدم خاکزاد	که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تند و سرکشی	نپندارم از خاکی از آتشی

قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی	گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه	یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتار است که هرکجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی	ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع

باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن **قطعه**

برو با دوستان آهسته بنشین	چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که باهم یک زبانند	کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چو از همه حیلتی فروماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارهای کند که هیچ دشمن نتواند کرد سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی **فرد**

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف	که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

حکمت خبری که دانی که دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد **فرد**

بلبلا مژده بهار بیار	خبر بد به بوم شوم گذار

نکته پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود سعی میکنی **مثنوی**

بسیج سخن گفتن آنگاه کن	که بینی که در کار گیرد سخن

کمال ست در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن

پند هر که نصیحت خود رائی میکند او خود نصیحت گری محتاج ست

پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که
این دام زرق نهاده ست و آن دامن طمع کشاده

پند احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی	که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش بر نیاری	دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد شعر

مشو غره بر حسن گفتار خویش	بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال نظم

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند	چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من	درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریت میخورم سوگند	وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد	بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری هم بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت **شعر**

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد	نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت	مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز	بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز	بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند **شعر**

بداختر تر از مردم آزار نیست	که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید **قطعه**

خاک مشرق شنیده ام که کنند	بچهل سال کاسه چینی
صد بروزی کنند در بغداد	لاجرم قیمتش همی بینی **قطعه**

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد — آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید — وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست — لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان — که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تک فرو ماند — شتربان همچنان آهسته میراند

پند نادان را به خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی قطعه

چون نداری کمال فضل آن به — که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحه کند — جوز بیمغز را سبکساری

ابیات

خری را ابلهی تعلیم میداد — برو بر صرف کردی سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی — درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهائم از تو گفتار — تو خاموشی بیاموز از بهائم

ایضاً

هر که تأمل نکند در جواب — بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بهوش	یا بنشین همچو بهایم خموش

پند هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

فرد چون درآید مه از تو بسخن	گرچه بهدانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نکوئی نبیند ابیات

گر نشیند فرشته با دیو	وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی	نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمانرا عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد
پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از
بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید
نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد	چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بیقدر بودی شعر

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی	پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا درست کار اندرون دارد نه پوست

قطعه

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد | که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو | که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد **قطعه**

خویشتن را بزرگ پنداری | راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی | تو که بازی کنی بسر با غوچ

حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست

جنگ و زورآوری مکن با مست | پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش **قطعه**

سایه پرورده را چه طاقت آن | که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می فگند | پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد **شعر**

چون نیاید نصیحت در گوش | اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند دید همچنان سگ
بازاری سگ صیدی را مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله
چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست	که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی
پند حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان
تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند
که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس شعر

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب	شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

حکمت مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه شعر

ترحم بر پلنگ تیز دندان	ستمکاری بود بر گوسفندان فرد
نیست را چون تعهد کنی و بنوازی	بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت هر که را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است بیت

سنگ در دست و مار سر بر سنگ	خیره رائی بود قیاس و درنگ

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولیترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان هشت اما اگر بی تامل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد

نیک سهلست زنده بیجان کرد	کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیرانداز	که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر را میشکند بیت

نه عجب گر فرو رود نفسش	عندلیبی غراب همقفسش قطعه
گر هنرمندی ز اوباش جفائی بیند	تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بد گوهر اگر کاسهٔ زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمندیرا که در زمرهٔ اوباش سخن ببندد شگفت مدار که

آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند **مثنوی**

بلند آواز نادان گردن افراخت	که دانا را به بی شرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی	فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس ست و غبار اگر به فلک رود همان خسیس ست استعداد بی تربیت دریغ ست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبت عالی دارد که آتش جوهر علویست و لیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نی ست که آن خود خاصیت وی ست **مثنوی**

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود	پیمبر زادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر	گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی **قطعه**

عالم اندر میان جاهل را	مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است	مصحفی در میان زندیقان

پند دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره	زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز

شعر در خرمی بر سرای ببند	که بانگ زن ازوی برآید بلند

پند رای بی قوت مکر و فسونست قوت بی رای جهل و جنون شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک	که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابدیکه ببرد و بنهد

پند هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است
از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است شعر

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند	بیچاره در آینه تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست قوت

ندارد سنگ خرده نگاه میدارد تا بوقت فرصت مار از دماغ خصم بر آرد

شعر قطر علی قطر اذا اتفقت نهر
ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر شعر

اندک اندک بهم شود بسیار | دانه دانه ست غله در انبار

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم شعر

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی | فزون گردد ش کبر و گردنکشی

حکمت معصیت از هر که ثابت شود ناپسندست و از علما ناخوب‌تر که علم سلاح جنگ شیطان ست و خداوند سلاح را چون باسیر برند شرمساری بیش شود مثنوی

عامی نادان پریشان روزگار | به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینائی از راه اوفتاد | وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدم ست و دنیا وجودی میان

دو عدم دین به دنیا فروشان خرانند یوسف را فروشند تا چه خرند

آیه الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی	ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان رجیم با مخلصان نیاید و سلطان با مفلسان

مثنوی وام ده آنکه بی نماز است	گرچه دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمی گذارد	از قرض تو نیز غم ندارد فرد
امروز دو مرده پیش گیر دم کن	فردا گوید ترا بی انجا بر کن

حکمت هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام

در خشک سال سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند مثنوی

آنکه در راحت و تنعم زیست	او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند	که باحوال خویش درماند قطعه
ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار	که خر خارکش سوخته در آب و گلست

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه	کانچه از روزن او میگذرد دود دلست

پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی پیش **قطعه**

خری که بینی و باری بگل در افتاده	بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد	میان ببند چو مردان بگیر دنب خرش

حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم **قطعه**

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه	بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزاین باد	چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

پند ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

قطعه جهد رزق ار کنی و گر نکنی	برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ	نخورندت مگر بروز اجل

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندودست و درویش صالح

شاهد خاک آلود این یکی دلق موی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت روی در فرج دارد دولت بدان سر در نشیب **قطعه**

هر کرا جاه و دولتست بدان	خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه	به سرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بیگناه را دشمن میدارد

قطعه مردکی خشک مغز را دیدم	رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی	مردم نیکبخت را چه گناه
قطعه الا تا نخواهی بلا بر حسود	که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی	که وی را چنان دشمنی در قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورهٔ مکتوب

عاصی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی
که دست بردارد به از عابد که در سر دارد بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار	بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل بیت

زنبور درشت بی مروت را گوی	باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مرد بی مروت زن است و عابد با طمع راهزن قطعه

ای بناموس جامه کرده سپید	بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا	آستین چه دراز و چه کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل
برنیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح	گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن	یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی	یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامهٔ خلقان
خود ازان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ خردهٔ انبان
خویش ازان بلذت تر **بیت**

سرکه از دسترنج خویش و تره	بهتر از نان ده خدای بره

حکمت خلاف رای صوابست و عکس رای اولوالالباب
دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد
محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت
در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن ننگ نداشتم **قطعه**

امید عافیت آنگه بود موافق عقل	که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن	دلیل راه تو باشد بعز دانایی

حکمت هرچه دانی که هرآینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن
تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد **قطعه**

چو لقمان دید کاندر دست داود	همی آهن بمعجز موم گردد

پرسیدنش چه پیسازی که دانست	که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هر که با بدان نشیند اگرچه طبعیت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن **مثنوی**

رقم بر خود بنادانی کشیدی	که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند	مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی	وگر نادانی ابله تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم ست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش بر نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم ست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع دشمنی زیادت کند **قطعه**

کی گر دانای دهری ... آه این کاف تعلیلیه مضمون ست ... ست یعنی ... پیوستن با نادان ... صحبت نادان ... مثنوی ... نادان ... این قول نفی ...

۵۷

۳۰

کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش
وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک

سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب	مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن	حمل دعوئیش بر محال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست	باید که بگفتن دهن از هم نکشائی

اگر راست سخن گویی و در بند بمانی	به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چنانکه برادران یوسف علیه السلام بدروغی که موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ اَنْفُسُكُمْ اَمْرًا

قطعه

یکی را که عادت بود راستی	خطائی رود در گذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ	دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمی ست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

قطعه

سگی را لقمه هرگز فراموش	نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را	بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید

مکن رحم بر مرد بسیار خوار	که بسیار خوارست بسیار خوا

چو گاو ار همی بایدت فربهی	چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی قطعه

گه اندر نعمتی مغرور و غافل	گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست	ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نیکو دارد بیت

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدانرا به نیکان در رساند قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند	انبیا را چه جای معذرتست

پرده از روی لطف گو بردار	کاشقیا را امید مغفرتست

حکمت هر که تا دیب نپاره صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید
وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ فرد

پندست خطاب مهتران آنگه بند	چون پند دهند نشنوی بند نهند

پند نیکبختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند
از ان پیش که پسینان بر واقعهٔ او مثل زنند دزدان دست
کوته نکنند تا دستشان کوته نکنند قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز	چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران	تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند
که بشنود و آنرا که کمند سعادت می برد چه کند که نرود قطعه

شب تاریک دوستان خدای	می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست	تا نه بخشد خدای بخشنده رباعی

از تو بکه نالم که دگر داور نیست	وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو ره دهی کسی گم نکند	وآنرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گدائی نیک انجام به از پادشاه نافرجام بیت

غمی کز پیش شادمانی بری	به از شادیی کز پسش غمخوری

حکمت زمین را از آسمان نثارست و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه فرد

گرت خوی من آمد ناسزاوار	تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی	کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن قطعه

دونان نخورند و گوش دارند	گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن	زر مانده و خاکسار مرده

حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

نه هر بازو که در وی قوتی هست	بمردی عاجزانرا بشکند دست
ضعیفانرا مکن بر دل گزندی	که درمانی بجور زورمندی

حکایت درویشی بمناجات در می گفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشان را نیک آفریدهٔ

حکمت عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنارست و اینجا حلاوت در میان

حکمت مقامر را سه شش میباید و لیکن سه یک می آید

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان	ولیکن اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکایت اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمامست قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را	که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار ای مرد هشیار	که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا میکنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند شعر

آنکه حظ آفرید و روزی بخت	یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر ندارد یا امید زر مثنوی

موحد چه در پای ریزی زرش	چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس	بر این است بنیاد توحید و بس

حکمت شاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد	بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی

خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس	بقهر از و بستانند مزد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیانرا که بشیرینی

شعر قاضی که برشوت بخورد پنج خیار	ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

حکمت قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری

بیت جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست	که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست فرد
جوانی سخت می باید که از شهوت بپرهیزد	که پیر سست رغبت را خود آلت برنخیزد

حکمت حکیمی ناموررا پرسیدند که درختان که خدای عزوجل آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد گوئی درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است بوقتی معلوم گهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت خوش است و اینست صفت آزادگان

قطعه بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی	پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم	ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد قطعه

کس نبیند بخیل فاضل را	که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد	کرمش عیبها فروشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عزّ اسمه
درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان تلفیقی نرفتست

کهن خرقهٔ خویش پیراستن	به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته
نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود
چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای
روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند
که درّ موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی
تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت

قبول محرم نماند الحمد لله رب العالمین رباعی

ما نصیحت بجای خود کردیم — روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس — بر رسولان پیام باشد وبس

یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة — علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر ترید بها — من بعد ذالک غفرانا لکاتبه
وانّ لی یوم التلاق مکانة — عند الرءوف فقلت یا مولانا
انا المسیٔ وانت مولی محسن — ها قد اساءت وطلب الاحسانا

قصائد سعدی علیه الرحمة والرضوان در پند و نصیحت مناسب مضمون باب هشتم گلستان

خوش ست عمر دریغا که جاودانی نیست / پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را / مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست

گلی ست خرم و خندان و تازه و خوشبوی / ولی امید بقایش چنانکه دانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر / طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست

مباش غره و غافل چو میش سر در پیش / که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست

چه حاجت ست عیان را باستماع و بیان / که بیوفائی دور فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق / که باز در عقبش آفت خزانی نیست

اگر ممالک روی زمین بدست آری / بهای دولت یکفر زندگانی نیست

اگر جهان همه کام ست دشمن اندر پی / بدوستی که جهان جای کامرانی نیست

چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول / که دیگرت خبر از لذت معانی نیست

جهان نه دست بدارند دوستان خدای / که پای بند جهان جز این جهانی نیست

عمل بیار و علم بر مکش (ای شهره مشو ۱۲) که مردان را / رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست

علت مصرع اول ۱۲

اسم سالم و مامون ۱۲

طریق حق رو و از هر کجا که خواهی باش
که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست

کف نیاز بدرگاه بی نیاز بر آر
که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست

مخور چو بی ادبان تخم کاشتان را
امید خرمن اقبال آنجهانی نیست

مکن که عیب بود دوست بر خود آزردن
علی الخصوص بر آن دوست را که ثانی نیست

چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق
که هر دو را بارادت صدف دهانی نیست

زمین تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت
نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

نه هر که دعوی زورآوری کند با ما
بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست

ولی بخواجه عطار گو ستایش مشک
مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

دیگر در موعظت

حباب عمر عزیزست غنیمت دانش
گوی خیری که توانی ببر از میدانش

چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر
حاصل آنست که دائم نبود دورانش

آن خدا ایست تعالی ملک الملک قدیم
که تغیر نکند ملکت جاویدانش

جای گریه است بر این عمر که چون غنچه گل
پنج روزست بقای دهن خندانش

دهن شیر نماند زند باد دهر
تا بدندان نبرد بار دگر پستانش

مقبل امروز کند درد دل خویش دوا	که پس از مرگ میسر نشود درمانش
هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک	ناامیدی برد از دخل بتابستانش
دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن	هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
سعی رفتاری و سرمایهٔ بازرگانی	چه به از نعمت باقی بده و بستانش
دولتت باد که از روی حقیقت ببری	دولت آن است که محمود بود پایانش
خوی سعدی ست نصیحت چه کند گر نکند	مشک دارد نتواند که کند پنهانش

ایضاً در نصیحت

ای که پنجاه رفت و در خوابی	مگر این پنج روز دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم	شرم بادت که قطرهٔ آبی
طفل گشتی و همچنان طفلی	شیخ گشتی و همچنان شابی
تو ببازی نشسته وز چپ و راست	میرود تیر چرخ پرتابی
تا درین گله گوسفندی هست	نه نشیند اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد	خانه در ممر سیلابی
گر سر رفعت سپهر و کیوانی	ور بحسن آفتاب جهانتابی
ور بمشرق روی بسیاحی	تو بمغرب روی بجلابی

در تمکین ابن عفانی — در به نیروی ابن خطابی
در بنعمت شریک فاروقی — در بقوت عدیل سهرابی
در مسیر شود که سنگ سیاه — زر خالص کنی بقلابی
در به مردی زباد در گذری — در بشوخی چو برق بشتابی
ملک الموت را بحیله و فن — نتوانی که پنجه برتابی
منتهای کمال نقصان ست — گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدا و مرجعت این ست — نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور — ای سر برکنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود — ایکه در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار — تو مگر مرده نه در خوابی
بس خلائق فریفته ست این سیم — که تو لرزان بر او چو سیمابی
بس جهان دیده این درخت کهن — که تو پیچان بر او چو لبلابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت — بر سر ما سپهر دولابی
تو ممیز بعقل و ادراکی — تو مکرم بجاه و انسابی
ای ملی صد دبیقی و دیبا — گر بپوشی خریت عنابی
نقش دیوار خانه تو هنوز — گر همین صورتی و القابی

ای مرید هوای نفس حریص | تشنه بر زهر همچو جلّابی
قیمت خویشتن خسیس مکن | که در اصل جوهر نابی (خالص ۱۲)
دست و پایی بزن بچاره و جهد | که عجب در میان غرقابی
عهدهای شکسته را چه طریق | چاره هم توبه است شتابی
بدر بی نیاز نتوان رفت | جز بمستغفری و اوّابی
تو در خلق میزنی همه وقت | لاجرم بی نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب شود | که بهیک روی در دو محرابی
(یعنی بهیک روی در تقطیع ساقط میشود و این نادرست است ۱۲)
یارب از جنس ما چه خیر آید | تو کرم کن که رب اربابی
غیب دان و لطیف و بیچونی | ستر پوش و کریم و توّابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی | چون تو در نفس خود نمی یابی
جای گریه ست بر مصیبت پیر | چو تو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن همه روز | در تکاپوی عیب اصحابی (بازی کننده ۱۲)
گر همه علم عالمت باشد | بی عمل مدّعی و کذّابی (مردمان ۱۲)
پیش مردان آفتاب صفت | با ضعیفت چو کرمک شب تابی
پیر گشتی و ره ندانستی | تو نه پیری که طفل کتّابی (ای نسبت کردن ۱۲ مکتب)

فرہنگ گلستان

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد للہ علی نعمائه والصلوة علی نبیه والسلام علی اصفیائه قال الفقیر الراجی الی اللہ القوی جنید عبد اللہ الموسوی غفر اللہ له ولوالدیه واحسن الیهما والیه چون دیدم طلباء بعضے مردمان که در معضلات کتاب گلستان تصنیف شیخ المشایخ حضرت شیخ سعدی شیرازی نور اللہ مضجعه در می یابند مشکلات گلستان را سه قسم ساختم واللہ ولی التوفیق قسم اول در اشعار عربی و بعضی فارسی قسم دوم در مرکبات معانی بعضی اقوال اکابر واحادیث نبوی و کلام ربانی قسم سوم در لغات مفردات بترتیب حروف تہجی

قسم اول در اشعار عربی وغیره

شفیع مطاع نبی کریم

آنحضرت شفاعت کننده اطاعت کرده شده نبی بزرگ

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

رسید به بزرگی را بکمال خود روشن کرد تاریکی را بجمال خود

لقد سعد الدنیا به دام سعده

هر آئینه بتحقیق نیک بخت شد اهل دنیا بصحبت او همیشه باد نیکبختی آن پادشاه

قسیم جسیم نسیم وسیم

قسمت کننده علمها در دنیا تن دارد خوبرو و جمیل اند

حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

نیکوست تمامی عادات او درود فرستید بروی و بر آل وی

وایده المولی بالویة النصر

و استوار کند او را الله به نیزه های فتح

كذلك تنشأ ليتة هو عرقها
ونبتة بانهارها سلك الى
اقل جبال الارض طور وانه
غذيت بدرها ونشأت عندی
اذا كان الطباع طباع سوء
اذا يئس الانسان طال لسانه
الا لا تحزنن اخا البلية
اذا اشتد الكلب يصول بطشا
اعلمه الرماية كل يوم
اصنع بنا ما انت له اهله
ان لم اكن راكب المواشی
كفيت اذايا من تعد محاسنی
اشاهد من اهوى بغير وسيلة
يهيج نار الهم لطيفی برشته
تهيج الى صوت الاغانی طيبة
انی تستتر من عين جيرانی

وحسن نبات الارض من كرم البذر
ودوحة تستبق طيبها مأمورون
لاعظم عند الله قدرا ومنزلا
فمن انباك ان اباك ذيب
فليس بنافع ادب الاديب
كسنور مغلوب يصول على الكلب
فلله من الطاف خفية
وخاوی البطن يبطش بالفرار
فلما اشتد ساعده رمانی
ولا تفعل بنا ما نحن له اهله
اسعى لكم حامل الغواشی
علامتی هذا ولم تدر باطنی
فيلحقنی شأن ضلال طريقها
لذالك ترانی محرقا وغريقا
وانت مغن ان سكت لطيب
والله يعلم اسراری واعلانی

وعند هبوب الناشرات علی الحمی
و نزد وزیدن بادها بر مرغزار
تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
بجنبند شاخهای درخت بان نه سنگ سخت

زنهار از قرین بد زنهار
پناه از همنشین بد پناه
وقنا ربنا عذاب النار
نگاه دار ترا ای پروردگار ما از عذاب دوزخ

وافانین علیها جلنار
شاخهائیست بران شاخها گلنار
علقت بالشجر الاخضر نار
گویا آویخته شده است بر درخت سبز آتش

هلک الناس حوله عطشاء
هلاک گشتند مردمان گرد آن غلام در ینحال که تشنه اند
وهو ساق یرے ولا یسقیهم
وآن غلام گویا ساقیست که می بیند و نمی نوشاند

اذا رایت اثیما کن ساترا وحلیما
چون ببینی گنهگار را باش تو پوشنده و بردبار
یا من یقبح امری لم لا تمر کریما
ای کسیکه بد میدانند حال مرا چرا نمی گذری کریم وار

بئس المطاعم حین الذل تکسبها
بد است خورشهای که وقت ذلت حاصل کنی آنرا
القدر منتصب والقدر مخفوض
دیگ نصب شونده باشد و مرتبه فروتن شده

ماذا اخاضک نفسک یا مغرور فی الخطر
چه چیز انداخته است ترا ای مغرور در خطر
حتی هلکت فلیت النمل لم تطر
تا آنکه هلاک شدی تو پس کاشکی مورچه را پر نبودی

یالیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی
ای کاشکی پیش از مرگ خود روزی دریابم مراد خود را
بحر تلاطم رکبتی واظل املا قربی
ای دریای امواج زننده تا زانوی من درایم پر کنم مشک خود را

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر
گفتند سالهٔ کلس نیست پاک
قلنا نسد به شقوق المبرز
گفتیم ببندیم بآن درزهای پایخانه را

قد شابه بالوری حمار
تحقیق مشابه شده است خلق را خرے
عجلا جسدا له خوار
وآن در معنی گوساله است اورا آوازیست

سمعی الی حسن الاغانی
گوش من بسوی نیک سرودهاست
من الذی حسن المثانی
کیست آنکه نیک سرود گوینده است

ماذا التحدثی وقد مر العیس
چیست آنکه حکایتی میکنی بمن بر آن حالتی که گذشتن شتران سپید
ما للغریب سوی الغریب انیس
نیست برای مسافر سوای مسافر دوستی

المرء لیس بشائع فی ارضه
مرد مشهور نمی شود در زمین خود
کالصقر لیس بصائد فی وکره
همچو چرغ که نیست آن چرغ شکار کننده در آشیانه خود

واخو العداوة لا یمر بصالح
صاحب دشمنی نمیگذرد بمرد نیکوکار
الا ویلزمه بکذاب اشر
مگر حال آنست که ملزم گرداند اورا بدروغگوی متکبر

رضینا من نوالک بالرحیل
راضی شدیم ما از عطای تو برفتن
رضیت من الغنیمة بالتلیل
راضی شدیم ما از غنیمت باواز آب یا آواز افتادن

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس
هرگاه آواز کند مثل آواز خران خطیب که کنیتش ابوالفوارس است
له صوت یهد اصطرخ فارس
مرآن خطیب را آوازیست که بجنباند اهل اصطرخ فارس را

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی
در شب آمد خیال کسی که روشن میشود بروی او تاریکی

آتانی الذی اهواه فی عکس الدجی
آمد مرا آنکه دوست میدارم من او را در تاریکی شب

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی
وقتیکه بیائی تو بما در جماعت همصفیران بجهت آنکه زیارت کنی مرا

فقدت زمان الوصل والمرء جاہل
گم کردم وقت وصال دوست را و حال آنکه مرد نادانست

وان سلم الانسان من سوء نفسه
و اگرچه سلامت ماند مرد از بدی ذات خود

ظما بقلبی لا اکاد یسیغه
تشنگی هست در دل من که روان نمیکنید آنرا

بلیت بنحوی یصول مغاضبا
مبتلا گشتم بنحوی که حمله میکند آن نحوی در آنحالت که خشم کننده است

علی جرد لیس یرفع راسه
بحالیکه دامن کنان میکند و نمیدارد سر خود را

ان لم امت یوم الوداع تأسفا
اگر نه مردم من روز وداع در آنحال که افسوس کننده ام

ورب صدیق لامنی فی ودادها
و بسا دوست که ملامت کردند مرا در دوستی آن محبوب

یا مر من ذکرا بحی سمعی
آنچه گذشت از یاد کردن مرغزار او گوش من

یا معشر الخلان قولوا للمعافی
ای گروه دوستان بگوئید با تندرست

لو ان حبا بالملام یزول
اگر بدرستی که دوستی بملامت کردن زایل شود

لما رات بین یدی بعلها
هرگاه دید آن زن پیش شوی خود

قالت بذا لعمر میت
گفت آن زن همین آلت با ان مرد مرده است

مضی الصبی واستنیب غیرنی
گذشت کودکی و حال آنکه پیری متغیر کرده مرا

یرافقنی علی اللیل هادیا
دوست میدارد همراه شب در حالیکه راه نماینده ست

فقلت له اهلا و سهلا ومرحبا
پس گفتم مراو را آمدی خانه خود و نوردی زمین را فراخ معاش شدی فراخ

وان جئت فی صلح فانت محارب
اگرچه بیائے در آشتی پس تو جنگ کننده

بقدر لذید العیش قبل المصائب
بقدر لذید زندگی پیش از رنجها

فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
پس از بدی گمان مدعی سلامت نمیماند

بشف الزلال ولو شربت بحورا
ریختن آب شیرین اگرچه نوشم دریاها را

علی کزید فی مقابلة العمرو
بر من همچو زید در مقابله عمرو

ولا یستقیم الرفع من عامل الجر
آیا راست نمی آید رفع از عامل جر

لا تحسبونی فی المودة منصفا
پندارید در دوستی انصاف کننده

الم ترها یوما فیوضح بے عذری
آیا نمی بینید آن صدیق آن محبوب سازی پس ظاهر شد عذر من

لو سمعت ورق الحمی صیاح معی
اگر بشنوند جانوران مرغزار ناله مرا کبوتران جانوران با من

فی لست تدری ما بالقلب الموجع
نمیدانی آنچه در دل دردناک است

لسمعت افکا لیفتر عاذل
هر آینه می شنیدم در وقتیکه بسته است آ بہ اگو ایان که عاذل

شیئا کارخ شعنة الصائم
چیزی را مانند سست نمودن اسب رده را که فرو شته باشد

وانما یقظان الرقیب للنائم
نیستی آنیا نیست که خواندن بیشود افسون در خواب کننده را

وبسے نغیر الزمان نذیرا
و بس ست متغیر شدن زمانه برائے خوف

پیر هفتاد ساله جنی ملکه
پیر هفتاد ساله که زن کند

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب
کسیکه باشد پیش او که آنچه میخواهد از خرمای تر

ورکبات نیاقاً فی هوادجها
و زنان سوار ناقه شتران در عماریهای خود

قطر علی قطر اذا اتفقت نهر
قطره بر قطره وقتیکه متفق شود جوے گردد

یا ناظرا فیه سل بالله مرحمته
ای نظر کننده در این کتاب بخواه از خدا رحمت کردن

واطلب لنفسک من خیر تریدبها
و طلب کن برای خود از خیر که میخواهی

لو ان لی یوم التلاق مکانة
اگر بود ستی که برای من روز قیامت جای باشد

انا المسئ وانت مولی محسن
من گنهگارم و تو نیکوکار هستے

کور مقری بخوانی چشم روشن
کور مقری سک که بخواب نه بیند چشم روشن را

یغنیه ذلک من رجم العناقید
بے پروا کند ش این امر از جنگ زدن خوشهای انگور

لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب
التفات نمیکنند سوی کسیکه فرو رفت در تودهای ریگ

ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر
و جوے بر جوی وقتیکه جمع شود دریا گردد

علی المصنف واستغفر لصاحبه
بر مصنف و طلب آمرزش کن برای اصل صاحب این کتاب

من بعد ذلک غفرا انا لکاتبه
پس آن نیکوئی طلب کن و آمرزش نویسنده آن را

عند الرؤف لقلت یا مولانا
نزدیک خدای مهربان هر آئینه گویم ای مالک ما

ها قد اسات واطلب الاحسانا
هان که بتحقیق بد کردم و طلب میکنم نیکوئی را

قسم دوم در بیان معانی عبارت عربیه

اعملوا آل داود شکرا وقلیل من عبادی الشکور یا ملائکتی قد استحییت
عمل کنید ای فرزندان داود شکر را و اندکی اند از بندگان من شکر کنندگان ای فرشتگان من بتحقیق شرم میدارم

من عبدی ولیس له غیری فقد غفرت له ما عبدناک حق عبادتک ما عرفناک
از بنده خود و نیست مر آن بنده را غیر من پس بتحقیق آمرزیدم من آن بنده را نه پرستیدیم ما سزاوار پرستیدن نشناختیم ما ترا

حق معرفتک ظل الله تعالی فی ارضه ورب الارض راض عنه الناس علی دین
سزاوار شناختن بیست سایه خدای تعالی در زمین او و پروردگار زمین راضی است از آن پادشاه مردمان بر دین

ملوکهم اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیله وحسناته وارفع
پادشاه خود اند بار خدایا برخوردار ده مسلمانان را بدرازی زندگی او و دو چند گردان اجر خوبی و نیکی او و بلند کن

درج اولیائه وولاته ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم
رتبه دوستان او و تابعان او و هلاک کن او بر دشمنان او و مخالفان او به برکت چیزی که تلاوت کرده میشود در قرآن از آیات آن قرآن

امن بلده واحفظ ولده الکریم اذا وعد وفا المؤید من السماء المظفر علی الاعداء
امن ده شهر او را و نگاه دار فرزند او را جوانمرد نیک خصلت وعده کند وفا کند تائید کرده شده از خالق آسمان فیروزی یابنده بر دشمنان

عضد الدولة القاهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شهنشاه المعظم

بازوی دولت که غالب ست خوبی خلق بزرگی اسلام سعد پسر امیر بزرگتر بادشاه بادشاهان بزرگ

مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث الامان لاهل الایمان

صاحب گردنهای امت خداوند بادشاهان ولایت عرب و عجم بادشاه خشکی و تری صاحب امان خداوند ایمان

وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله اقبالهما

میراث گیرنده بادشاهی مهتر سلیمان فتح داده شده دنیا و دین ابوبکر پسر سعد زنگی همیشه دارد خدایتعالی دولت ایشان را

وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما امیر کبیر عالم عادل ظهیر سریر سلطنت

و دوچند گرداند بزرگی ایشان را و گرداند بسوی همه نیکی بازگشت ایشان هر دو سردار بزرگ دانا داد دهنده پشتیبان تخت بادشاهی

مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغرباء مربی الفضلاء محب الاتقیاء افتخار

مشورت گفتنده تدبیر بادشاهی صاحب پناه فقیران جای پناه بی شهران پرورنده عالمان دوستدار پرهیزگاران بزرگی

اهل فارس ملک الخواص معین الملوک والسلاطین اتابک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام

اهل فارس بادشاه خاصان قومی معین بادشاهان بزرگ امیر بزرگی دولت و دین فریادرس اسلام

والمسلمین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره قدم

و مسلمانان ابوبکر پسر ابی نصر دراز گرداند خدایتعالی عمر او را بزرگ گرداند مرتبه او را کشاده دارد سینه او را و دوچند گرداند جزا او را مقدم

الخروج قبل الولوج والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس النشاة لطیفة والمیل حقیقه طوعا

بیرون آمدن رانیش از درآمدن و آنانکه فرو خورند خشم را و درگذرندگان از مردم گوسپند پاک ست و میل مردانه است

وکرها ما من مولود الا یولد علی الفطرة فابواه یهودانه وینصرانه ویمجسانه من عمل صالحا

و ناخوشی نیست از هر زندی مگر زاده میشود بر طریقه اسلام پس پدر و مادر او یهودی گردانند او را یا نصرانی یا آتش پرست کسی که کار نیک کند

فلنفسه ومن اساء فعلیها اخذته العزة بالاثم یا رحیم یا غفور السلامة فی الوحدة والآفات

پس لفس خود را و کسیکه بد کند پس برو ست گرفت او را بزرگی با گناه ای رحمت کنند ای آمرزنده سلامت در تنهائی ست و بلاها

بین الاثنین لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل مشاهدة الابرار

در میان دو ست مرا با خدا وقتی ست که نگنجد مرا در آن وقت فرشته بزرگ و نه پیغامبر مرسل دیدن نیکوکاران میان

التجلی والاستتار ونحن اقرب الیه من حبل الورید الوقف لا یملک فان مع العسر یسرا

روشنائی و پوشیدگی ست ما نزدیک تریم بسوی او از رگ جان وقف ملک نمیشود پس بدرستی که با دشواری آسانی ست

زرغبا تزدد حبا اتامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم واذا مروا باللغو مروا کراما

زیارت کن یکروز در میان تا زیاده شود محبت آیا میفرمائید مردمان را به نیکی فراموش میکنید ذاتهای خود را و چون بگذرند بکار زشت

فات ذا القربی حقه وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما ندا

پس بده خداوند نگاه داشت را حق او را اگر کار زار کنند با تو برین که شریک آری بمن چیزیکه نیست ترا بآن هیچ دانائی پس فرمانبرداری مکن ایشان را

المقدار یجلب ومازاد علی ذلک فاتت حالة کلوا واشربوا ولا تسرفوا ولو بسط الله الرزق

مقدار بردارد ترا و چیزیکه زیاده شود بران پس تو بردارنده آن بخورید و بنوشید و خرچ بسیار مکنید اگر فراخ گرداند خدایتعالی رزق

لعباده لبغوا فی الارض الخبیثات للخبیثین حتی ادرکه الغرق قوله تعالی

برای بندگان خود هر آئینه سرکشی میکنند در زمین چیزها ناپاک برای ناپاکان ست تا آنکه دریافت او را غرق فرعون را

فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین ان انکر الاصوات لصوت الحمیر

پس وقتیکه سوار شوند در کشتی بخوانند خدا را در حالیکه خالص کنندگان اند برای او دین را بدرستی که بدترین آوازها هر آینه آواز خران است

ما تقول فی الامارد فقال لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا اخشن یتلاطف

چه میگوئی در حق امردان گفت نیست نیکوئی در ایشان تا وقتیکه یکی از ایشان لطیف است سختی میکند پس هرگاه که سخت شد نرمی میکند

انتم یانع والناطور غیر مانع یا غراب البین لیت بینی وبینک بعد المشرقین

خرما پخته است و نگهبان مانع نیست ای زاغ فراق کاشکی میان من و تو دوری مشرق و مغرب بودی

ضرب زید عمرا وکان زید متعدیا کلموا الناس علی قدر عقولهم فذلکن الذی لمتننی

زد زید عمرو را و بود زید تعدی کننده کلام کنید مردمان را بمقدار عقلهای ایشان پس این آن کسی است که ملامت کردید مرا در طلب او

فیه ضرب الحبیب زبیب لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها

در حق او زدن دوست مویز است بسته نمیشود در توبه بر بندگان تا آنکه برآید آفتاب از جانب مغرب

استغفرک اللهم واتوب الیک قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا انبهم

آمرزش میخواهم از تو ای بار خدایا و باز میگردم بسوی تو پس نبود که فائده کند ایشان را ایمان ایشان وقتیکه دیدند عذاب ما را خبر داد شان را الله تعالی

بما احسنا بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک یا نبی انک یوم القیمة مسئول ماذا

برسان آنچه بر تو است پس اگر قبول نکنند نیست بر تو ای نبی بدرستی که تو روز قیامت سوال کرده شده

اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت موت الفقراء راحة اعدی عدوک نفسک التی بین

که چه کسب کردی و گفته نشود که بکه نسبت داری مرگ فقیران سبب آرام است دشمن ترین دشمنان تو نفس تست آنکه میان

جنبیک اعوذ بالله من الفقر المکب ومجاورة من لا احب الفقر سواد الوجه فی الدارین

دو پهلوی تست پناه میخواهم از خدا از فقر سرنگون و از همسایگی کسیکه دوست ندارم فقیری سیاهی روی است در دو جهان

الفقر فخری کاد الفقر ان یکون کفرا ولتسالهم رزق معلوم لا رهبانیة فی الاسلام

فقر بزرگی من است نزدیک است که فقیری کفر باشد برای ایشان روزی معلوم است نیست گوشه نشینی در اسلام

لئن لم تنته لارجمنک حفت الجنة بالمکاره وحفت النار بالشهوات ومن یتوکل

البته اگر باز نخواهی ماند هر آینه سنگسار خواهم کرد گرد گرفته شده است جنت بمکروهات و گرد گرفته شده است دوزخ بخواهشهای نفسانی و کسیکه اعتماد کند

علی الله فهو حسبه عالم عادل مؤید منصور مالک ازمة الانام حامی ائمة الاسلام وارث

بر خدا پس تعالی کافی است او را دانا عادل قوت داده شده یاری داده شده خداوند مهارهای مردمان نگاه دارنده پیشوایان اسلام میراث یابنده

ملک سلیمان اعدل الزمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه

ملک حضرت سلیمان عادل ترین زمانه ظفر یابنده دنیا و دین ابوبکر پسر سعد زنگی همیشه دارد خدا روزگار او را

وقصر اعلامه احسن کما احسن الله الیک جد ولا تمنن لان الفائدة الیک عائدة

و بلند گرداند نشانهای او را نیکوئی کن چنانکه نیکوئی کرد حق تعالی بسوی تو بخشش کن و منت منه چرا که فائده آن بسوی تو باز گردنده است

یهدی به وهو لا یهتدی اخر الحیل السیف حد الحیتین الم اعهد الیکم یا بنی آدم

راه یافته میشود بسبب او و حال آنکه او خود راه نیافته است شمشیر آخر حیلهاست ای فرزندان آدم آیا پیمان نگرفتم از شما

ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین فقال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر

آنکه نپرستید شیطان را بدرستی که آن شیطان شما را دشمن ظاهر است گفت یعقوب علیه السلام بلکه ساختند برای شما ذاتهای شما کاری را پس صبر

جمیل قال الله تعالی و لنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر کل اناء یترشح بما فیه

قسم سوم در لغات مفردات بترتیب حروف تهجی باب الالف

عنا عشا عشا ابا قرا عبا صفا افشا قبا صبا مهیا ترسا استقصا جزا رضا

پیدا سیما کدخدا افشا خطا مسا تمنا مصفا ملا خلا شتا قفا سزا

محابا علیا ماخولیا ملجا التجا تقاضا تمنا بنوا تنها اعتنا دنیا اقتدا حشا

سودا شیدا مدارا تولا احشا نماها مینا جانفشا املا استسقا انبیا امضا

اولوالالباب صواب ثواب حساب اصحاب باب البا جفا وفا شفا یغما

عتاب جواب خلاب بواب مخلاب حجاب ارباب شباب

سراندیب طبیب تهذیب قشیب ترتیب غریب ادیب انجیب قصب دواب

طالب جانب کاذب واجب نشیب شکیب نهیب شیب حبیب غیب

کلب عقب غرب عذب حسب مجوب آشوب مرهوب منسوب صاحب

طرب مترقب قصب تعب حرب جلب مقرب صعب منصب شعب

مصلت تربیت باب التا طبیب نقیب مستوجب موجب کعب قطب

همت امت غفلت قدرت حرمت قربت نعمت منت موعظت فهرست

فسحت نزهت صولت رغبت مروت فتوت عزت عزلت رحلت

کربت اذیت جبلت نبوت نصرت وحشت ہجرت وسعت

فطرت صفوت محنت مملکت سلطنت خلعت خدمت خبرت فطنت

حشمت مودت سطوت صنعت حرکت مدت عدت لعنت ذلت

طاعت سیاست غیرت بہجت نصرت جدت شوکت حسرت ہیبت خفت

نکہت رفعت طینت شدت مکنت خطبت ثروت عصمت شفقت

شفاعت عنایت اجابت براعت حاجت دعوت انابت طاعت تہمت

کفایت جماعت ملالت قناعت بضاعت سیاقت سلامت شہامت

اطاعت خباثت خجالت خصومت مرافقت معالجت کفارت عمارت تجارت

نجابت آفت شکایت طراوت ظرافت رعایت حمایت مہابت کتابت

سخاوت شجاعت جسارت معرفت ریاست حراست جہالت

حلاوت راحت مزاحت ملاحت صباحت سیاحت طلاوت

صلابت فصاحت استطاعت ضیافت رایت بطالت سفالت

ولادت ندامت وقاحت سماحت متانت علامت غرامت حسانت

مجانبت ملاعبت مباسلت مناصحت سفاہت استعارت شقاوت

مداومت مبارزت مواظبت معاشرت مجاورت مخاورت مکالمت

مقاومت عزیمت وسیلت تہنیت مشیت مزیت اہلیت معصیت

ملاطفت مشابهت مواجهت مصارعت متابعت معاتبت مخالطت
مطاوعت مناوبت مصاحبت مسامحت مجالست مضایقت منازعت
مفارقت موافقت حسنات مزجات نبات بنات کائنات التفات
درجات درکات مناجات اخراجات فرات صیت بیت نصیحت
وصیت طبیعت حقیقت غنیمت زینت معیشت خشونت مونت
معونت فرتوت ممقوت بروت جبهت شگفت مغفرت اردی بهشت
گلشت زشت سرشت عاقبت عافیت لعنت ندرت عقوبت کدورت
عشرت منفعت باب الثاء غیاث حراث وارث حادث
بحث خبث لیث باب الجیم لوج عوج موج اوج عاج حاج حجاج
مزاج علاج آماج نسیج سلیج کنج وشنج تفرج تدریج درج برج
باب الحاء سلاح نکاح فرح شرح طرح مستقبح مدح قدح
مناح صلاح فلاح سیاح جراح ملاح صباح طلح ناصح فصیح
ملیح سیح صرح فتیح صلح باب الخاء بلخ تلخ آخ توبیخ
کاخ راسخ ناسخ فرسخ برخ نرخ شیخ بیخ باب الدال مزید
خوید بعید وحید کلید ورید توحید مستفید تائید جاوید بید برید صید
فرود رود حسود جود تعبد محمد مجرد منقود متعود احمد مقصد مهد خردمند

گزند الوند نمند تند مستمند فرزند پابند سواد نہاد فرداد فولاد اجتہاد
عناد جماد برد ورد گرد شرد مزد درخورد عضد ورود مرد مقصود
صیدبند مکائد زائد موائد ساعد ناقد کاسد فاسد جلاد قاصد شاہد
زاہد شدو قاعد نامساعد ابد عقد ملحد تفقد **باب الذال**
ملاذ معاذ منقذ متعوذ تلمیذ ماخوذ نافذ **باب الراء** تہور تحریر
سزاوار طرار فرار آثار دمار پایدار نثار استبصار استحقار کارزار دوار
ستمگار دیار استظہار پندار زنہار تمار زینہار انکار ایثار افطار
عیار غدار تاتار عیار سنجار گندنازار ابرار افتخار دینار منار
ذوالفقار بیطار بیکار کنار حصار خریر سریر ظہیر تقصیر تعبیر نظیر
عبیر صریر تفسیر گزیر ضمیر تشویر خطیر تعبیر حقیر توفیر عذر غدر شجر
شذر سحر دہر عصر منکر کبر بدر کاغذ زر عبیر زیور قدر مختصر منذر
مستحقر عذر دفتر شرر تیر فر مہر ندر در کر خمر زجر کسر نضر مکر
شکر زہر محضر جعفر شتر محشر متحیر مدبر منشور نصائر خاطر سائر
شاطر ضاجر تاجر ساحر کاشغر آخر مقامر نوادر منابر تجاسر ازر
مجبور حرور کفور دستور زنبور فجور سرور دور سنقور عین القطر
گلچہر بزرجمہر صادر دبیر اخگر قدر کمر جبر **باب الزاء** غز

خز زر نوروز تموز عجوز شیراز اعجاز ایجاز حجاز طراز

ستیز موز تمیز پشیز مرکز چرخ انداز نیزه باز فراز تراز

گریز انباز طنز کنز جهاز براز مبارز از باب السین نفس قفس

ورس ناموس عروس فسوس الماس پاس اساس حسیس قیاس

پاس سپاس خروس افسوس جلیس ملبس تلبیس برجیس قدس

پارس طرابلس باب الشین عرش فرش عیش طپش خفش کیش پیش

خروش نوش هوش خویش حلقه بگوش آغوش سیاه گوش تفتیش ولکش

غلش العطش آفرینش معاش پاداش یکتاش خیلتاش اوباش

نکش تاش فاش پرخاش نقش فاحش نطش دانش باب الصاد

شخص رقص نقص مخلص غواص قصاص خاص اخلاص باب الضاد

بیاض اعراض نقیض بغض عرض فرض تعرض معرض تفویض عارض

معارض مریض خوض مخفوض محض بعض قرض باب الطاء نشاط

بساط انبساط سماط رباط اخلاط توسط محیط خط قط سقط لفظ فرط

ضبط نمط واسط بسیط محیط باب الظاء وعظ الفاظ محفوظ ملحوظ

غیظ غلیظ حظ باب العین شفیع بدیع منیع مطیع توقیع تقطیع جمیع

ربیع مطلع قاع ارتفاع نزاع زرع مطبوع مجموع مطلع مستمع متسع

متمتع سجع وقع رفع نفع قطع طمع نزع فزع جزع ورع قطع قلع

توقع تطوع تفرع تصنع مرصع مرقع مولع جامع لامع طالع بالغ

تابع مواضع تواضع واقع واضع نوع ممنوع باب الغین بالغ

مبلغ دریغ میغ باب الفاء وصف معاف اعتراف اعتکاف

خلاف قاف مصاف کفاف گزاف عفاف اعراف اسراف صاف

مالوف معروف وقوف فیلسوف تصنیف تالیف تقنیف تکلیف شریف

حریف ظریف لطیف تطیف عفیف شریف تلفیف تشریف کهف

رحف صرف حرف کتف کشف وقف تلف صدف فلیف ضعیف

سیف ضیف حیف تصوف تاسف تکلف توقف مولف مضاعف

اضعاف باب القاف استبرق مستغرق متعلق تملق ازرق بیدق

فائق لائق صادق حاذق باسق واثق سابق موافق عشق دمشق

فسق نسق دلق خلق جلق زهق رزق فرق عرق نطق

خلق آفاق خفجاق عراق اتفاق تریاق اعتاق طاق فراق صداق

نیاق حق ذوق شوق جوسق رونق زورق صنق دبیق رفیق فریق طریق

حدائق تلفیق زندیق لبیق دقیق تفاریق ورق زرق باب الکاف

تاک باک هلاک مانک اوراک خنک تنک چنگ فرسنگ فرهنگ خرسنگ آهنگ

فرنگ سرہنگ ازرنگ سنالک تدارک اتاک تارک آہک بعلبک چابک اتابک

ملک فلک ملک کلاک فلک سلاک مالک مسک محک گردک خشک مشک

یک باب اللام جلال زلال کمال حصال متعال آل محال مقال عیال

استقبال لال اہمال اعتدال زال بال بدسگال عاجل فاضل اجل عاقل

کاہل باطل قاتل آمل زایل اتابل حمل سنبل تابل آمل نخل سہل جہل

ہزل جمل بذل عزل حل اجل مثل وحل نحل مقبل وصل فصل معمول

مہمل حنظل منزل اسیل ذیل مل عسل وحل مخل ابل مترسل مہمل تغافل

تکاہل تناول تطاول میل سیل رسیل سبیل عدیل تعطیل تاویل توکیل ذلیل

طویل ویل جہول مامول حلول معزول حصول دخول نزول ہول قول کیل

سبیل ذیل خیل شمائل زائل ہیکل عادل نسل صل احل عجل بطال ہلال

عبال خیال باب المیم کام مشام خرطوم مقسوم معلوم سموم

حلقوم نعیم قدیم عظیم حمیم تسلیم مقوم الیم سقیم مقیم انام حسام

شام ازدحام حطام انجام فرجام الزام زمام عزم جرم

رستم شام ہم درہم اہم عجم الطم متہم جسم عدم نجم چشم حزم سعم

ترنم درہم معتصم خصم ضیغم ارم خرم ہزم لاجرم تلاطم دمام طارم

خاتم ملازم ملائم آرزم خوارزم مشموم معصوم انتقام توام عالم

بوستان امان زمان خوان باب النون بہائم مرسوم ندیم اقلیم معلم متعلم

الوان ایوان نوشیروان کنعان ضمیران ریحان اوان نشان گلستان

بیکران چوپان سکان لمعان عنوان عنفوان انبان ارکان لسان

پاکان اردشیر مغیلان جہان لبنان شیرزیان دمان پیل خرمان خاندان

توان بخردان ہمعنان ہمزبان خارنبان دودمان عریان پیکان

حسین [illegible] اعیان فغان طالقان توامان برہان ارسلان خانمان امکان

سہمین کابین قرین پوستین بالین آفرین سمین حسین کمین معین کمین نوشین

متمکن بین ثمین آمین عنین چنین زرین تمکین نسرین حزین ضمین

شفرون ہمایون بوقلمون موزون تغابن متہاون انگیختن گردون موزون

فنون پیرامون فنون وارژون ہمیون مضمون گردون ایدون فریدون

یاسمن یمن بدن مرتہن تلون من ظن امین نشیمن مضمون دون زبون

آہختن وزیدن نوزیدن پائیدن گزیدن پرداختن حسن قرائن زرون

جوشیدن چونشانیدن سپرانداختن کاہیدن گرائیدن شغیدن شتافتن [illegible]

اندوختن گماشتن درکشیدن زبان بسربردن گرائیدن افراختن [illegible] [illegible]

ترتو برہ و مو یو عرو بو زو دو یو علو باب الواو سبکتگین زندان حیوان سبحان

قہقہ واو گجاہ اشگلانہ عصارہ مکاشفہ مراقبہ کافہ مایہ فواکہ باب الہاء عضو حزو نیر

باهره دیباچه برآینه طائفه مشاطه ازاده فریاده نغاره محاسبه سابقه خزانه مضاف زیاده

نشانه پیمانه تازیانه مفاوضه کاسه بادیه مطایبه پراگنده گوشواره فاجره قابله دراعه

واعیه قراضه پاشیده پایه مواخذه کتابه اماره مجادله مناظره ناصیه هموار لاشه جاده [illegible]

جباله تهمه حلیه [illegible] رقعه ذروه قرطه درجه خط فتنه جزوه فی الجمله اسمه حجره

زمره [illegible] سهره [illegible] کلمه ابله پیشه [illegible] لقمه طعمه سخره صخره عمره فضیله قصه

سفره همزه طبله [illegible] موجه زهره دقیقه نیزه قصیده [illegible] طلیعه [illegible]

[illegible] نکوهیده پیته خجسته نغمه [illegible] زمزمه بهره بدیهه لطیفه [illegible]

[illegible] تجربه معده فرسوده اسکندریه آگنده جزیره آبگینه قبیله

[illegible] شیوه صدمه کروه دوشیزه دجله لطفه فقیره کرم پیله عربده عرصه

[illegible] معجزه [illegible] خلیفه قلعه غرفه غره [illegible] وظیفه مسلة

افواه جاه تباه خانقاه [illegible] فقیه سفیه کریه ستوه شکوه کوه وجه فارجه تره بابی

همای رای لالی ابادی مناهی [illegible] بی تحاشی وادی معلم کتابی هوا ابی

حرامی شافی وحی باحضری ناهی اذی ماوی تعالی تجلی تلی افعی [illegible] یهودی

نصرانی سعی مجوسی سروری روپی راعی شرقی ریاضی نواحی ذوالنون مصری

علوی صخری جنبی [illegible] برگی تیزی معنی [illegible] مستغنی نامردی مشتری نقدی

[illegible] مستوی [illegible] القوی فتوی کسری لغوی [illegible] تحتی [illegible]

تمت

خاتمہ کتاب معہ قطعہ تاریخ من تصنیف منشی اوصاف علی کولوی

حمد و سپاس کا جامہ اُسی قدر لامکان کے سزاوار ہے جسنے اپنی صنعت کا
بے زنگارنگ کے گل و غنچے کہلائے - اور جسنے سرپھول مین یہ جابیت
عطا فرمائی کہ باوجود ایک ہی سامان نشو و نما کے ہر ایک مختلف ہی
لون ... اختیار کرے پھر یہ تتبع اُسی صانع لطیف کے مصنوعی گل و گلستان
بھی مختلف النوع ہون تو عین زیبا ہے - پس الحمد للہ والمنہ
... بعد تصحیح بلیغ و ترمیم ضروری طبع ہو گیا ہے
کہ یہ طلبا کیلئے مفید ثابت ہوگا - کیونکہ اکثر نسخے مین
... غلطیان ایسی نہین ... ست دقت مین پڑجا
اب مجکو یہ خیال ہوا کہ ا... لکھی جاتی ضرور
... اسکے طبع کا سن و سال ... ذیل کا قطعہ حوالہ قلم کیا -

ختم کے پہونچا جو یہ نسخہ	ق	... نج کا مجکو عجب
یون لکھا ہاتف نے	...	... ن عجیب و غریب

۱۸